

# رمانهای کلاسیک سهمانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

عنوان کتاب: قاتل سریالی

نویسنده: **Lavender**

فصل اول: قتل عادلانه...

کارش تمام شده بود. دستهایش را بالا آورد و به کف هر دو نگاه کرد. دریغ از یک قطره خون! مگر نه اینکه قاتل ها دستشان آلوده به خون است پس چرا...؟؟؟ پوز خندی زد...

دستهایش را فوت محکمی کرد و بعد رژ قرمز جلوی آینه را برداشت. طبق عادت معمول: "دیدار به قیامت"... به آینه که حالا با جمله اش قرمز شده بود پوزخند زد... خط زیبایی هم داشت. آفرین به این همه هنر! رژ را از نظر گذراند و بعد داخل جیبش انداخت. یک یادگاری بدک نبود.

جلوی پنجره رفت. یک لحظه مکث و نگاهی به قربانی بعدی! خنده ی بلندی سر داد و با یک جهش پرید. روی دو دست و دو پا روی زمین افتاد. مثل عنکبوت... نگاهی به دور و بر کرد و بعد خیلی ریلکس ایستاد. دستهایش را تکاند و سوت زنان راه افتاد.

تلفن عمومی را که دید لبخند شیطانی و مرموزی زد. تلفن را با صدای تقی برداشت. تند شماره گرفت... ۱۱۰...

\_بله بفرمایید!

صدایش را مضطرب و هول کرد: الو! آقا تر خدا زود بیاین. این خونه روبه رویی ما توش خیلی سر و صداس... الآن هم صدای جیغ یه خانم اومد... فکر کنم دزد اومده!

\_خونسردی خودتونو حفظ کنین و آدرسو بگین!

با سرعت و با اضطراب آدرس را گفت. حتی بعضی مواقع برای نشاد دادن اضطرابش آدرس را اشتباه میگفت و درستش میکرد. بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و قهقهه ی بلندش سکوت خیابان تاریک را شکست!

\*\*\*

صدای قدمهام روی سرامیکهای سفید کف سالن داخل خونه می پیچید و فضای رعب انگیزی ایجاد میکرد. با نگاهی به اطراف سالن ایستادم و گفتم: خوب مجیدی! چی داری واسمون؟»

مجیدی پزشک جنایی با نگاهی به پرونده ی داخل دستش گفت: «قربان مقتول ساعت ۱ بامداد امروز به قتل رسیده. علت مرگ با توجه به کمبود شدید اکسیژن خفگیه. مقتول از راه دهان به قتل رسیده و کوچکترین فشاری به گلوش وارد نشده!»

دستامو فرو کردم توی جیبهام. این چندی بود؟ وارد اتاق شدم. هنوز جنازه هم منتقل نشده بود. فقط یه ملافه ی سفید تمام بدنشو پوشونده بود. مقتول یه دختر بود!

نگاهی به اتاق مرتبش کردم. همه چیز دست نخورده و با نظم! اگه نوشته ی روی آینه نبود واقعا به شک می افتادم که شاید مقتول خود کشی کرده باشه!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و روبه مجیدی گفتم: «خوب! ادامه؟»



پیشونیشو خاروند و گفت: «اگه اجازه بدین جنازه رو منتقل کنیم میتونم بیشتر توضیح

بدم!»

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: «دلّم نمیخواد حتی نوک انگشتتون به چیزی

غیر از جنازه بخوره! مفهومه؟»

\_چشم قربان!

از اتاق زدم بیرون...خونه ی مجلش بهم دهن کجی میکرد! یه دختر ۲۹ ساله چه

خصوصتی ممکنه با بقیه داشته باشه؟ خونه مرتب مرتب بود!

\_قربان!

برگشتم و داور پناه سرباز وظیفه رو دیدم.

\_آزاد!

دستشو انداخت و گفت: «همسایه ها اینجا هستن قربان! چی دستور میفرمایین؟ بگم بیان

داخل؟»

\_ نه! میام الآن! دربارہ ی خانواده ی دختره چی فهمیدی؟

\_ راستش اونطور که همسایه ها میگن خانواده ی آرومی داره. دختره تک فرزند. پدر و

مادرشم الآن خارجن.

\_ فامیل نزدیک؟

\_ خیر قربان! همه خارجن! پدر و مادرش هم به گفته ی همسایه های نزدیک برای یه سفر

دو ماهه رفتن به دیدار اقوامشون!

\_ چرا دختره نرفته؟

سرشو تکون داد و گفت: «کسی اطلاعی نداره قربان!»

کلافه نفسی بیرون دادمو گفتم: «اوکی! بیرون نگهشون دار تا پیام.»

احترام گذاشت و اومد بره که گفتم: «سرباز!»

\_بله قربان!

\_تا من پیام از همشون پرس و جو کن که کی به پلیس خبر داده!

\_اطاعت قربان!

\_میتونی بری!

جنازه رو خارج کردن و من دوباره رفتم تو اتاق! کنار تخت ایستادم و بالشتها رو نگاه کردم. دریغ از حتی یه فرو رفتگی کوچیک! این یعنی با بالشت خفه نشده... نفسمو محکم دادم بیرون... از اینجا چیزی در نمیومد!

از خونه بیرون اومدم. همه ی کمرنگ مردم و صدای آژیر آمبولانس تو گوشم پیچید. هوا گرگ و میش بود! یاوری با دیدنم به سمتم دوید. احترام گذاشت و با حرکت سر من آزاد ایستاد.

\_بچه های انگشت نگاری رو خبر کن! میخوام از جز به جزء اتاقش نمونه برداری بشه. به خصوص رژه های جلوی آینه و سطح خود آینه. سطح بالشتها و خلاصه هر چی که داخل اتاقه.



## \_ اطاعت قربان!

بی توجه بهش دستامو داخل پالتوم فرو بردم و دوباره راه افتادم. به نوار زرد جلوی در خونه زده بودن و مردم جلوی داور پناه منتظر من بودن.

با نزدیک شدن من همه ساکت شدن. قیافه هاشونو از نظر گذروندم. کدوم به درد میخوره؟ یه پیرمرد پیرزن، یه پسر جوون با لباسای خونه، دوتا دختر با پدر مادرشون و آخری یه زن با یه دختر بچه ی خواب آلو!

لبخندی زدم. نزدیکتر رفتم و جلوی دختر بچه که چشمهای خمار خوابشو میمالید روی دو پا نشستم...

## \_ خانم کوچولو خوابت میاد؟

با صدای خواب آلودش گفتم: «اوهوم!»

لپشو کشیدم و بلند شدم و از جلوی همه گذشتم. داور پناه هم مثل جوجه دنبالم راه افتاد.

\_قربان دستور چیه؟

\_اون پسره و پیرمرده و اون دوتا دختر و بیار آگاهی! بقیه مرخصن!

تو دلم گفتم: اون کوچولو خوابش میادا!

\_اطاعت!

برگشتم و تو چشمات زل زدم: «اطاعت چی داور پناه؟»

رنگش پرید و با لکنت گفت: «اطاعت... ق... قربان!»

\_خوبه! فهمیدی کی به پلیس خبر داده؟

\_نه قربان! هیچکس اطلاعی نداره!

\_پرینت تلفن آگاهی رو میخوام. اون تلفنی که خبر قتلو داده، میخوام بدونم از کجاست.

\_چشم قربان!

\_میتونی بری!

داور پناه رفت سراغ همسایه ها و من یقه ی پالتومو جلو کشیدم و به طرف ماشین اداره رفتم.نشستم و روبه راننده ی سبز پوش گفتم:«برو اداره»چشمی گفت و راه افتاد.

مچمو بالا آوردم ساعتو نگاه کردم. شش صبح!پوووف...گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم.ضربه ای به صفحه زدم و وارد تماسها شدم.روی اسم ماهان دوباره ضربه زدم و گوشیمو به گوشم چسبوندم.

یه بوق....دو بوق....سه بوق....خرس از این پسر بهتر بود!قطع کردم.معلوم نیست مرده یا خوابیده!همیشه اعصابمو بااین بی نظمی هاش بهم میریزه.

راننده جلوی در کلانتری ایستاد و بوق زد.نگهبان درو باز کرد و وارد شدیم.تا ماشین ایستاد گوشیم زنگ خورد!به به...چه عجب!

\_الوا!

صدای خواب آلودش پیچید تو گوشی:«تر خدا سگ نشو که خوابم میاد!چی شده؟»

\_چی شده و زهر مار! دو ساعت پیش یاوری باهات تماس گرفته. سر صحنه ی جرم که نیومدی هیچ، هنوز تو رختخوابی؟»

\_من نمیدونم این قاتلا خواب ندارن؟ همیشه تو روز آدم بکشن؟

خنده ام گرفت ولی با جدیت بهش توپیدم: از این به بعد می‌گم قبل از جنایتشون حتما باهات هماهنگ کنن. تا یه ربع دیگه اینجایی! «و گوشی رو قطع کردم. این پسره آخرش باعث توییخ من میشه.....»

وارد راهروی اداره شدم. هر کس که منو میدید می ایستاد و احترام میگذاشت. البته مقامای پایین تر از من! برای بالایی ها من باید احترام میداشتم! بالآخره چه میشه کرد! گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

رسیدم جلوی اتاق سرهنگ. سربازی جلوی در خبردار ایستاده بود.

\_سرهنگ هستن؟

\_بله قربان!

چند تقه به در زدم و با صدای بفرمایید درو باز کردم. با دیدن قامت سرهنگ رشیدی که پشتش به من بود و از پنجره به حیاط نگاه میکرد، پاهامو محکم کوبیدم بهم!

سرهنگ برگشت و با دیدنم لبخند زد!

\_آزاد پسر! آزاد... چه خبر؟

سرهنگ رشیدی یه مرد میان ساله. حدوداً ۵۰ سالشه. مهربون و جدی! از هیچکاری برای نجات مردم دریغ نمیکنه. زنشو از دست داده. از حدود ۱۰ سال پیش! او همچنان بهش وفاداره. هر پنجشنبه هرکاری داشته باشه میذاره رو زمین و میره سر خاکش!

\_یه قتل دیگه قربان! با توجه به شواهدی که تا الآن به دستم رسیده، به احتمال ۷۰ درصد قاتل همون قاتل سریالی معروفه!»

سرشو تکون داد و گفت: «او هووم! دیگه چی؟»

\_مقتول یه دختر ۲۹ ساله اس! اسم: آزیتا. شهرت: آزی خفن. نام پدر: سامان. دیپلم داشته و بیکار و بی عار میچرخیده!»

سرهنگ شیرین خندید و گفت: «ای بابا خفن هم بوده طرف! پس چطوری کشتنش؟»

لبخند محوی زدم و ادامه دادم: «قاتل دوباره یه چشمه از هنرشو رو کرده. خفگی! ظاهرا با نایلون هم بوده.»

\_اثر انگشتی، ردی، مویی، چیزی؟

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم: «هیچی قربان! حتی یه سوزن هم تو خونه جا به جا نشده! این نشون میده که قاتل با مقتول آشنا بوده و خیلی عادی و با اختیار مقتول وارد خونه شده. هیچ اثر انگشتی هم تا حالا ازش پیدا نکردیم. فقط یه یادداشت مثل بقیه رو آینه نوشته.»

سرهنگ با تفکر به ریشهای سفید و مرتبش دست کشید و گفت: «این دیگه خیلی زیاده! پرونده داره سنگین میشه سرگرد. باید هرچه سریعتر حلش کنی! مقامات بالا منو تحت فشار گذاشتن!»

\_اطاعت قربان!

\_اگه میبینی از پشش بر نمیای....

با اخم گفتم: «بر میام قربان!»



نفسشو داد بیرون و گفت: «خیله خوب! مرخصی...»

احترام گذاشتم و اومدم بیرون... این لعنتی واقعا رفته رو اعصابم. خیلی داره کش دار میشه. این قتل چهارمش بود. از قتلای قبلی یکسالی میگذره. مقتول اینبار هم دختر بود! اسم پدرش روی تقدیرنامه ی روی دیوار بود و شهرتش توی یکی از اس ام اس هایی که قبل از مرگش بهش رسیده بود. کتابایی هم که داخل کتابخونه ی دیواریش بود نشون میداد مقتول فقط دیپلم داشته و توی سن ۲۹ سالگی یادش افتاده دوباره کنکور بده! اینم از فیش ثبت نام کنکور که توی کیفش بود فهمیدم! کلا من آدم زرنگیم!

سرباز جلوی اتاقم احترام گذاشت و من با تکون دادن سر وارد اتاقم شدم.

پس—خ!

بی توجه به دلکی که قصد ترسوندمو داشت به سمت میزم رفتم و روی صندلی افتادم.

بابا پسر دمت قیژ! از کجا میدونستی من تو اتاقم؟

خصمانه نگاهش کردم. از اونجایی که وقتی داشتم میومدم سرباز جلوی در میخندید و معلوم بود قبلش یه نمکپاش رد شده از جلوش!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت: «فکر نکن منم مته بقیه از این نگاهای مزخرفت  
میترسم! بگو بینم اینبار کیو پخ پخ کردن!»

لبامو روی هم فشار دادم تا به مسخره بازیش نخندم و صندلی رو پشت به اون چرخوندم.

\_ لال شدی؟ هوی یارو!

\_ لال شو ماهان! اعصاب واسه من نداشتی!

\_ من اصلا ملتفت نمیشم جون تو! واسه چی باید نصفه شب پاشم پیام بینم اینبار کیو به  
سلامتی فرستادن اون دنیا، ها؟

با عصبانیت از روی صندلی پاشدم و گفتم: «چطور من باید پاشم برم تو نباید  
بری؟ توفرت با من چیه هان؟»

پشت چشمی نازک کرد و گفت: «خوشگلترم ازت!»

دستمو کشیدم به موهام. این پسر آدم نمیشه...

\_خوب حالا عصبانی نشو جیگر بابا! بگو ببینم چه خبر از قاتل جونمون!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم: «اگه یادت باشه پارسال ۳ تا قتل اتفاق افتاد که هر سه تاشم قاتل نامعلومی داشت. با تحقیقاتی که کردیم فهمیدیم هر سه قتل کار یه نفر بوده! یه قاتل سریالی... یکسالی ازش خبری نبود تا قتل امروز. اول از همه نوشته ی آینه فکرمو مشغول کرد. همون جمله ی معروفش... قاتل خیلی ماهره. خیلی زیرک و تیزه. هیچ نشونی ازش نیست. حتی یه رد پا! با تمام مقتولین هم رابطه ی نزدیک داشته. چون نه خونه بهم ریخته، نه قفل در شکسته و نه هیچ نشون دیگه ای روی بدن مقتول پیدا شده. قاتل یه نابغه اس!

ماهان متفکر و جدی گفت: «قاتل مرده یا زن؟»

کلافه گفتم: «حتی اینم معلوم نیست. چون نه چاقو زده، نه تیر زده، نه درگیری دیگه ای داشته که بشه فهمید قدرت بدنیش در چه حده! اون فقط سوژه هاشو خفه میکنه...»

بینیشو خاروند و گفت: «از کجا فرار کرده؟»

\_احتمالش هست از در ورودی رفته باشه یا شایدم از پنجره ی اتاق مقتول. چون باز بود.

\_کی به کلانتری خبر داد؟!!

\_کسی که زنگ زده گفته از همسایه هاس اما با پرس و جویی که داور پناه کرد، هیچکدام از همسایه ها به گردن نگرفتن. گویا گفته همسایه ی روبه رویه و همسایه روبه رویی مقتول یه پیرزن ۷۰ ساله اس که گوشاشم سنگینه و عجیبترا اینکه گفته صدای دعوا شنیده. در صورتی که اگه مقتول خفه شده باشه نمیتونسته هیچ صدایی از خودش در بیاره و خونه هم کاملا مرتب بود!

\_گوشیش دستته؟

\_آره چطور؟

\_مسئول پرونده های ۳ تا قتل قبلی کی بوده؟

\_یه احمق! هیچ تلاشی نکرده...

ماهان بی توجه گفت: «مهم نیست. به همه ی اسمایی که احتمال میدی دوستاش باشن زنگ بزن و بگو بیان آگاهی! فامیلاش چی؟»

\_همه خارجن! اما ما باهاش یه ماهی میشه رفتن خارج!

\_اول زنگ بزنی پدر مادرش تا سریع خودشونو برسونن. بعد باید بپرسی که فامیلی توی ایران دارن یا نه. حتی اگه یه فامیل خیلی دور هم داشتن احضارش میکنی. باید چک کنی ببینی دوست پسری یا درگیری عشقی ای چیزی داشته یا نه!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: «راست میگی! ممنون از همکاریت ولی کاش سر صحنه هم بودی!»

خندید و گفت: «ماه همیشه پشت پرده ایم داداش! شروع کنیم؟»

دستمو محکم زدم به دستش که جلوم گرفته بود: شروع کنیم...

\*\*\*

\_یعنی چی؟

پسره در حالی که معلوم بود ترسیده گفت: «یعنی همین دیگه آقا! من این خانومو اصلا نمیشناسم. چند روزه تازه اومدم تو این محل!»

به میز تکیه دادم و گفتم: «برای چی اومدی تو این محل؟»

\_ خوب... خوب دانشجو ام اینجا. برای راحتی بیشترم مامان بابام واسم خونه خریدن!»

چشمامو ریز کردم و پرسیدم: «وسط دی ماه اومدی دانشگاه؟»

\_ آقا من چه دروغی دارم به شما بگم؟ ترم اول تو خوابگاه بودم اما محیطش خوب نبود. برای همیناین ترم خونه گرفتم.

\_ چرا اینجا؟ چرا محله ی بالای شهر؟

پسره نفس عمیقی کشید. معلوم بود از حرفام کلافه شده: خوب پدرم اینکارو کرد. میخواین تماس بگیرم از شهرستان بیاد!»

\_ نه لازم نیست! میتونی بری!

خوشحال بلند شد و گفت: «واقعا؟»

از سر تا پا نگاهش کردم و گفتم: «واقعا! فقط تا دستگیری قاتل در دسترس باش و با توجه به اینکه توی همون محل زندگی میکنی هر مورد مشکوکی دیدی سریع به ما اطلاع بده...»



\_چشم آقا!

\_به سلامت!

دو تا دستامو داخل موهام کردم. اینم آخریش... از دوستاشم آبی گرم نشد. همشون حدود دو ماهه که خبر زیادی ازش ندارن. بین دوستاش فقط حرفای یکی بود که فکرمو مشغول کرد: «آزی این آخریا با ما نمی پرید. میگف یه دوست باحال پیدا کرده که مامان باباشم تاییدش کردن. اما من نه دیده بودمشو نه حتی اسمشو میدونستم.» جدا از اینکه چقدر همشون آبغوره گرفتن! یه ساعت طول کشید تا آروم شن و حرف بزنی!

تلفن زنگ خورد و من به آینه ای که در اصل شیشه بود چشم غره رفتم.

\_چیه؟

\_قربان دکتر مجیدی پشت خطن!

\_وصلش کن!

\_الوا!

\_بگو مجیدی!

\_قربان مقتول قبل از مرگش قرص خواب آور مصرف کرده. قرصی که مخلوط با آب پرتقال

بوده...

با شنیدن این حرف مثل برق گرفته ها راست ایستادم. گوشی رو انداختم رو دستگاه و  
کتمو از روی صندلی چنگ زدمو بدو بدو از اتاق زدم بیرون. همونطور که میدویدم شماره ی ماهانو  
گرفتم.

\_الو ماهان!

\_چیه باز؟

\_کجایی؟

\_پیش حوری هام!

\_ماهان بدو بیا پارکینگ من منتظرم. بدو باید بریم به جایی!

خندید و باشیپنت گفت: «یه جایی؟ کجا شیپون؟ چه خبر.....»

بدون اجازه دادن برای کامل کردن حرفای چرت و پرتش گوشی رو قطع کردم.

\*\*\*

جلوی در خونه زدم روی ترمز و ماهان پرت شد توی شیشه!

دستشو که به داشبورد خورده بود مالید و با ناله گفت: «خودم کفنت کنم که نباشی خیر

ندیده!»

سویچو چرخوندم و بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم. از جلوی دوتا مامور دم در

گذشتم و رفتم تو حیاط.

\_چی شده خوب؟ چرا لالمونی گرفتی تو؟

\_ببین ماهان! قاتل قبل از قتل به مقتول به لیوان شربت داده که از قضا داخلش قرص خواب آور بوده. من صبح اینجا بودم ولی نه لیوان شربتی دیدم نه قوطی قرصی!

ماهان قدماشو تندتر کرد و گفت: «خوب این ینی چی؟»

\_اگه بشه لیوان شربتو پیدا کرد شاید بشه با انگشت نگاری قاتلو پیدا کرد. اگه قاتل شربتو داده باشه به دختره، با توجه به اینکه هیچ اثر انگشتی ازش نیست و احتمال میدیم دستکش داشته، جلوی دختره که نمیتونسته دستکش دستش کنه!

-خوب شاید لیوانو شسته باشه!

اوووف! اصلا نمیخوام به این یه مورد فکر کنم. دلم میخواد قاتل یه آدم احمق باشه که لیوان شربتو روی میز آشپزخونه جا گذاشته باشه!

جلوی در سالن استپ کردم و ماهان از پشت بهم خورد!

\_چیه چرا ترمز کردی!

\_ماهان فرض کن تو قاتلی و من مقتول!

چیش! چه خودشم تحویل میگیره تحفه!

بی توجه بهش یه قدم برداشتم و گفتم: «ما باهم وارد خونه شدیم. البته احتمالش هم هست که قاتل به عنوان مهمون اومده باشه ولی ما فعلا این احتمالو در نظر میگیریم. تو باید جلوی من نقش بازی کنی دیگه! پس نه دستکش دستته نه مشکوک میزنی!»

به کاناپه ی جلوی این اشاره کردم و گفتم: «ساعت ۳ که رسیدم اون کاناپه هنوز فرو رفته بود. پس نتیجه میگیریم قاتل و مقتول روی اون نشسته بودن! پس اگر فرض هم بکنیم قاتل خودش رفته باشه شربت درست کنه، توی دید مقتول بوده و نمیتونسته چیزی توی شربتش بریزه! حالا اگه تو قاتل بودی چیکار میکردی؟»

ماهان دستی به چونه اش کشید و توی سالن شروع کرد به قدم زدن... چند لحظه که گذشت ایستاد و زل زد به ضبط ۴ بانده ای که گوشه ی سالن بود. برگشت و رو به من گفت: «از آشپزخونه بهش میگفتم بره ضبط روشن کنه!»

خندیدم و بشکن زدم: «درسته! بعدشم که شربتو خوردن، به نظرت وقت داشته لیوانا رو بشوره؟»

کنترل ضبط هنوز روی میزه پس نتیجه میگیریم که شاید بعد قتل برگشته باشه و لیوانا رو شسته باشه!

سرمو تکون دادم و گفتم: «ماهان تو برو کابینتارو بگرد. همه ی لیوانا رو بشمر بین چیزی ازشون کم هست یانه! سبد ظروف رو هم نگاه کن که لیوانی شسته شده یانه. سطل آشغالو هم بگرد!»

گردنشو مثل لک لک تکون داد و گفت: «اونوقت تو چیکار میکنی؟»

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: «منم اتاقشو میگردم!»

\_ آها گفتم یه موقه بیکار نباشی!

چپ چپ نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و رفت. گوشیمو در آوردم.

\_ بفرمایید.

\_ نتیجه ی انگشت نگاری چی شد محمودی؟

\_ هیچی قربان! هیچ اثر انگشتی غیر از اثر انگشت مقتول پیدا نشد.



\_ خيله خوب خداظا!

\_ هيچي نيست!

برگشتم و ماهانو ديدم که به در تکیه زده بود. یا دیدن نگاه منتظرم ادامه داد: «نه ظرفا تکون خوردن نه حتی طی ۲۴ ساعت گذشته ظرفی شسته شده! فقط توی سطل آشغال یه پاکت آبمیوه ی سن ایچ از این ۳۰۰۰ تومنی ها با دوتا لیوان یه بار مصرف پیدا کردم که بعید میدونم با اونهمه پوست میوه و آت و آشغال اثر انگشت روش مونده باشه!»

\_ مهم نيست تو چي فکر ميکني!

و دوباره شماره ی بچه های انگشت نگاری رو گرفتم....

\_ ميگما يارو! چرا قاتل جونمون به مقتول نگفته بره تلویزیون روشن کنه؟

\_ پوف تو خيلي خنگی ماهان! تلویزیون دقیقا تو دیدرسه!

ماهان دستشو توی هوا تکون داد و گفت: «برو بابا! طرف از پشتش که دیگه چشم نداره!»

بعد خندید و گفت: «ینی تو میگی داره؟»

سرمو به علامت تاسف تکون دادم و گفتم: «خیلی خوب نمکپاش! بریم دیگه...»

همونطور که از حیاط رد میشدیم گفتم: «ماهان؟...»

\_هوم؟!\_

\_هوم و زهرمار! به نظرت قاتل چطوری از پس این دختره بر اومده؟\_

موشکافانه نگام کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

\_دختره هیکلش سه برابر من بود!\_

ماهان با یه جهش جلوم ایستاد و با خنده گفت: «صبر کن ببینم! به اسم پلیسی دیگه چه

غلطا میکنی؟»

با اخم گفتم: «چه مرگته تو؟ باز به چی فکر میکنی؟»

\_تو اومده بودی خونه رو دید بزنی یا طرفو؟

گذاشتم دنبالش و اون مته دخترا جیغ کشان فرار کرد!

\*\*\*

وارد خونه شدم و با صدای بلند گفتم: «سلام بر اهل خونه!»

صدایی نیومد! ای بابا! چه استقبال با شکوهی!

\_صابخونه؟ کجایی؟؟؟

یهو صدای مامانو شنیدم! اینجا م پسرم! تو آشپز خونه ام....»

اینقده خوشم میاد هر وقت میام مامانم تو آشپز خونه اس که نگو! اینبارم با ملاقه جلوی در

آشپز خونه منتظرم بود!

به به! سلام گل بانو... حال شما؟

خندید و من بوسیدمش!

خسته نباشی پسرم!

شما خسته نباشید...

رفت تو آشپزخونه و منم پشت سرش راه افتادم. صندلی میز آشپزخونه رو عقب کشیدم و گفتم: «بقیه کجان؟» و نشستیم.

بابات رفته عزای یکی از دوستاش. خواهرتم که سر زندگیشه مادر... کی دیگه به ما سر میزنه؟

این دختر که همیشه اینجاس! آدم شک میکنه ازدواج کرده باشه!

به کوری چشمت الآن هم اینجام! سلام مامان...

و به طرف مامان رفت و صورتشو بوسید. مامان با تعجب گفت: «سلام مادر! چه بیخبر اومدی؟»

\_دیگه خبر نمیخواد که مادر من! هر وقت در خونه رو زدن شما بدون دخترته! تازگیا درم نمیزنه دیگه البته!

و خندیدم. میدونستم دقیقا پشت من وارد خونه میشه. ماشینشو سر کوچه دیدم وقتی داشتم میومدم تو....

یاسمن مشتیی به بازوم زد و روی صندلی نشست: «چطوری خان داداش؟ باز که زبونت بیشتر از بقیه ی جوارحت کار میکنه؟»

\_دیگه دیگه! هستی هنوز؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: «آره تا بعد مرگت!»

خندیدم و گفتم: «خوبه پس! من یه حموم برم و پیام!»

با خنده ای که روی لبش بود گفت: «خوب به خودت برس!»

مشکوک بهش نگاه کردم که ابرو بالا انداخت. یعنی به من چه؟ به مامان نگاه کردم که با دیدن نگاهم سریع نگاهشو دزدید و سرگرم آشپزیش شد. باز یه خبریه دیگه من که میدونم! دوباره روی صندلی که ازش نیمه بلند شده بودم نشستم و گفتم: «باز چه خبره؟»

یاسمن ریز ریز خندید و مامان با من گفت: «راستش پسرم....»

\_هیچی بابا! یه دختر نجیب و اصیل و خونواده دار یافتیم برات! بهانه هم نداری! امشب قرار خواستگاریه...

خصمانه نگاش کردم و گفتم: «تو که راس میگی! کی هست حالا؟»

مامان با ذوق نشست روی صندلی روبه رومو گفت: «دختر حاجی کریمی... وای که هر چی بگم از خانومی این دختر کمه! با کمالات، تحصیل کرده، یه تیکه ماه...»

پوزخندی توی دلم زدم. بله دیده بودم چقدر نجیب و اصیله! به خصوص خیلی نجیبه! تو مهمونی ماه پیش که برای برگشتن مامانش از کربلا گرفته بودن دیدم با چه ریختی جلوی مردا عشوه میومد. دختره ی عوضی! مامان هنوز داشت از کمالات نداشته ی سحر میگفت. حالا من هرچی بگم که این قبول نمیکنه!



بی حوصله پریدم وسط حرف مامانو گفتم: «خیله خوب! من یه حموم میرم و یه استراحت میکنم، صدام بزنین!» و بلند شدم.

یاسمن با حیرت بلند شدنمو نگاه کرد و گفت: «واقعا؟ ینی میای؟»

همونجور که از آشپزخونه میومدم بیرون گفتم: «آره! چرا که نه؟» و زیر لب ادامه دادم:  
دارم برای این عروس خانم نجیب و اصیل! «میدونستم مامان خیلی خوشحاله ولی خوب.....»

\*\*\*

کت مخمل قهوه ایمو پوشیدم. تیپم کامل بود. یه تیشرت سفید، یه کت مخمل قهوه ای و شلوار کتان مشکی. تسبیح چوبی خانم جان هم توی گردنم بود. ساعت مارک دار سرامیکمو که با کلی قرض خریده بودم دستم کردم و کمی از ادکلنم به زیر گلوم زدم. همینقدر هم زیاد بود. بوش خیلی تنده! میخواستم با این تیپم که فقط تو مواقع خاص یزدم امشب حال سحر و بگیرم. دختره ی چندش!

توی آینه به خودم زل زدم. من کیم....؟

من یه پلیس وظیفه شناسم. سرگرد بنیامین روشن فرزند عبدا...عاشق خانواده و شغل بد اخلاق نیستم ولی خیلی جدی ام. یادش بخیر اوایل هر کی بهم میگفت قربان نیشم تا بنا گوشم و میشد. خوب عقده داشتم دیگه!

یه دوست بامعرفت دارم و اون ماهانه. اینقدر پاکی که آدم باورش نمیشه. شاید از روی شیطونی حرفی بزنه ولی وقت وقتش مثال یه مرد واقعیه. از دوم ابتدایی با همیم. بیشتر از ۲۰ سال!

زندگی آرومی دارم و عاشق آرامش این زندگیم. سعی میکنم آدم خوبی باشم مثل اسمم. اسمم با الگو از اسم برادر حضرت یوسفه. کار پدرمه...

من کیمن؟... یه پلیس وظیفه شناس...

چشم از آینه گرفتم و از کشوی اتاقم هفت تیرمو برداشتم و گذاشتم پشت کمرم! این امشب خیلی لازم میشه!!!

از اتاق زدم بیرون و یاسمنو دیدم که روی مبل نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. قیافه اش حسابی در هم بود و لباسو میجوید. یاسمن خواهر من ۲۴ سالشه و دوسالی میشه که ازدواج کرده. دختر مهربونیه و به خواست شوهرش دیگه درس نمیخونه. هیکل پری داره و موهاش مشکیه رنگ چشاش. خیلی دوسش دارم و طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم. میدونم با شوهرش عطا مشکل داره. یعنی خودش که چیزی نگفته حتی به مامان ولی من میدونم... میدونم که سر و گوش عطا میجنبه...

نزدیکش ایستادم. حتی متوجه حضور من هم نشد. تو یه حرکت گوشه رو از دستش کشیدم و از جا پروندمش.

دکمه ی off گوشی رو چند لحظه در برابر چشمای متعجب یاسمن فشردم و بعد گذاشتمش تو جیبم.

یاسمن به خودش اومد و با عصبانیت از جا پاشد و گفت: «بدش به من!»

با خونسردی دست به سینه ایستادمو گفتم: «داریم میریم خواستگاری! فکر نکنم اونجا لازمت بشه...»

داد زد: گفتم بدش به من!

مامان هراسون از اتاق دوید بیرون و به گونه اش چنگ زد و گفت: «چی شده مادر من؟ چرا فریاد میکشی؟»

یاسمن با درد چشماشو بست و با انگشتاش شقیقه هاشو مالید و افتاد روی مبل. برگشتم و لبخندی زورکی به مامان زدم: هیچی مامان جان! داریم شوخی میکنیم. کی میریم پس؟»

همزمان با این حرفم صدای بوقی از کوچه اومد. مامان روسریشو مرتب کرد و گفت: «باباتونم اومد مادر! شما برین بشینین تا منم بیام!»

برگشتم و آروم به یاسمن گفتم: «یاسی پاشو بریم. مامان ناراحت میشه ها. پاشو خواهرم!»

حالش خراب بود. بی توجه به من پاشد و از سالن رفت بیرون. نفس عمیقی کشیدم. باید  
اول ببینم چی شده...

\_بریم بنیامین جان؟

مامان چادر به سر کنارم بود. اصلا دلم نمیخواد ناراحت و نگرانش کنم. این انتخاب خود  
یاسمن بود. لبخندی به وسعت مهر بونیش زدم و گفتم: «بریم مامان جان!»

نشستیم تو ماشین و به بابا دست دادم. من و یاسمن عقب و مامان بابا جلو...

\_سلام بابا خوبین؟

بابا دنده رو جا زد و از آینه نگام کرد: سلام گل پسر بابا! تو خوبی بابا جان؟»

بابا ومامان دو تا آدم معمولین که ازدواج معمولی و ساده ای داشتن. خانواده ی من متوسطن و ما زندگیمونو با حقوق باز نشستگی بابا میگذرونیم. بابا پراید داره و من با وامی که بابا با بدبختی گرفت برام یه پژو ۲۰۶ گرفتم. آرزویی که همیشه داشتم...

یاسمن که بغ کرده بود با ورود به خونه ی حاج آقا کریمی گل از گلش شکفت. خدا رو شکر! حاج آقا کریمی فرش فروشه و ۶ تا بچه داره. ۵ تا پسر و یه دختر! ۴ تا از پسرای قلدرش داماد شدن و مثل مردای عهد بوق زندگی میکنن. سحر بچه ی یکی مونده به آخره و پسر کوچیکه پیش دانشگاهیه. غیر از حاج آقا و زنش هیچکس نبود. بهتر!

\_ سلام حاج آقا!

\_ سلام پسر بابا... خوش اومدی!

و با دستش چند ضربه به شونم زد. حاج آقا همیشه یه تسبیح گلی لای انگشتاش هست. به حاج خانوم هم که فقط یه چشمش از چادر بیرون زده بود سلام کردم. بابا به جان خودم امام صادق (ع) فرمودند: «گردی صورت برای نا محرم حلاله!» اینو یکی بیاد به حاج آقا بگه خوب! نمیدونم چرا با وجود این خانواده ی مذهبی سحر ناجور از آب در اومده. البته اونم کاراشو زیر زیرکی انجام میده!

توی جمع یه جورایی غریبه بودم. حاج آقا و بابا با هم حرف میزدن و غش غش میخندیدن. مامان و حاج خانوم و یاسمن هم با همدیگه... گوشه ی یاسمن رو از بیکاری در آوردم و روشن کردم. به محض روشن شدن پیام اومد. از طرف عطا بود: «"به تو هیچ ربطی نداره! هر کاری

بخوام میکنم، فهمیدی؟ راضی نیستی برو طلاق بگیر!« دندونامو فشار دادم روی هم! کاش الآن  
گوشت عطا زیرشون بود. یادش رفته چطور جلوی در خونمون برای یاسمن موس موس میکرد!

نگامو بالا کشیدم وچشمام گره خورد تو چشمای ناراحت یاسمن. تا ته قضیه رو  
خوندم! نفسمو فوت کردم و گوشه رو انداختم توی جیب کتم! همین لحظه بود که مامان با لحن  
شیرینی گفت: «خوب حاج خانوم! عروس خانم تشریف نمیارن؟»

حاج خانوم جا به جا شد و حتما هم لبخند زد که ما ندیدیم البته!

\_چرا خدمت میرسه!

و صداشو انداخت تو سرشو گفت: «سحـــــر! سحر مادر... چایی بیارا!»

همه به در آشپزخونه زل زدیم تا اینکه سحر خانوم مفتخر کردن و مثل ملکه ی انگلیس  
که روی فرش قرمز قدم رو میره، راه افتاد طرف ما... چه نازیم داره تحفه! جای ماهان خالیه که  
حالشو بگیره! آخه ماهان از اینجور دخترا خیلی بدش میاد!

تا به خودم پیام سحر جلوم خم شد و چایی تعارف کرد. چادرش ول شده بود و تاپ و  
دامنش توی دید بود. خونسرد چاییمو برداشتم. این مثلا میخواد دل منو بلرزونه...!

عشوه ای اومد و رفت بشینه... چایی رو گذاشتم روی میز و سریع پیامی به ماهان زدم: «ماهان نیم ساعت دیگه زنگ میزنی به من و میگی باید زود خودمو برسونم! خنگ بازی در نیاریا!» و فرستادمش. خدا کنه ذهنش ارور نده....

مامان یکم قربون صدقه ی سحر رفت و بعد قرار شد بریم حرف بزنیم. فکر کنم به کامیون قندو درسته تو دل سحر آب کردن. همچین نیشش شل شد که فکر کردم سالهاست تو آرزوی من سوخته!

در اتاقشو باز کرد و رو به من گفت: «بفرمایید!»

بهش نگاه کردم. فکر کنم بریم تو اتاق چادرو در میاره دیگه! وارد اتاق شدم و بدون نیم نگاهی به اتاق بهش گفتم: «بشین رو تخت!» خدایا این چرا اینقدر ذوق میکنه امشب؟

صندلی میز کامپیوتش رو برداشتم و جلوش گذاشتم. نشستم روی صندلی و دستامو زدم زیر بغلم. اینطوری تاثیر حرفم بیشتر میشه....!

\_ خوب بگو!

با لحن مثلاً ملیحی گفت: «چی بگم؟»

\_تو قعت از همسرت!

نازی اومد و گفت: «آها... خوب من میخوام....»

شیرجه زدم وسط حرفشو گفتم: «اول بگم، با شغل من که مشکل نداری؟»

با پرسش نگام کرد: «شغلتون؟ مگه چیه؟»

اوه خدایا ۱۰۰۰ بار ممنون که نمیدونه! اینطوری کارم راحت تره...

\_ینی مامانت نگفته بهت؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: «مامان گفته که شما خیلی پولدارین و تحصیلاتتون

بالاست... همین!»

کجای ما پولداره؟ خاک تو سر تو و.... حیف که دلم نمیاد به حاج خانم و اون یه چشمش بد

و بیراه بگم!

نفسی گرفتم و گفتم: «خوب من پلیسم!»



بی توجه به چشمای درشت شده اش ادامه دادم: «سرگرد دایره ی جنایی! میدونی کارم خیلی خطرناکه. تا جایی که ممکنه بعضی ها به خاطر دشمنی باهام تو رو گروگان بگیرن!»

به وضوح وحشت کرد و رنگش پرید! خدا یا دلم داره خنک میشه. بی تفاوت هفت تیرو در آوردم. خشابشو جا زدم و گفتم: «اینم یکی از چندین اسلحه. اگه از تفنگ میترسی و با شغلم مشکل داری، همین الان بگو!»

به تته پته افتاده بود. دختره ی بی عرضه ی ترسو! یکی نیست بهش بگه آخه شغل من چه ربطی به تو داره! صدای زنگ گوشیم که بلند شد لبخند ملیحی به صورت ترسیده اش زدم... تفنگو گذاشتم سر جاش و خیره به سحر گوشی رو جواب دادم: «بله؟!»

صدای هراسون ماهان تو گوشی پیچید: «الو بنیامین!»

\_چی شده سرگرد؟

\_بنیامین زود خودتو برسون! یه تازه عروسو کشتن!

همین الان اومدم!» و گوشيرو قطع کردم و بلند شدم. همزمان با من سحر هم که زبونش

بند اومده بود، پاشد!

\_کجا؟

\_دیدی که زنگ زدن! باید برم!

سرمو نزدیک صورتش کردم و با لحن ترسناکی گفتم: «یه تازه عروسو کشتن!»

فکر کنم بدبخت سخته کرد. بسشه دیگه! بی توجه به حال خراب و سخته ایش اتاقو ترک کردم.

خدا میدونه با چه شرمندگی زیادی در برابر یک چشم حاج خانوم و صورت کامل حاج آقا عذر خواهی کردم و با وجود نگاه های خصمانه ی مامان و بابا و نگاه شیطون یاسمن که انگار نقشمو فهمیده بود، با جرئت از خونه اومدم بیرون!

سر خیابون رسیده بودم. خوب حالا کجا برم که دروغم رو نشه؟ گوشیم دوباره زنگ خورد. ماهان بود...

\_الو بن! چرا نمیای تو؟

خندیدم و گفتم: «بابا دمت گرم ماهان! خیلی کارت درست بود!...»

ماهان چند لحظه مکث کرد و بعد فریاد کشید: «چرا مزخرف میگی تو؟ میگم پاشو بیا اینجا یه تازه عروسو کشتن! میای یا زنگ بزnm به سرهنگ؟»

ماتم برد. به زور گفتم: «یعنی نقشه نبود؟» و فکر کردم مگه میشه ماهان اینقدر جدی نقش بازی کنه؟

ماهان بی توجه به حرفم تند تند آدرس داد و من تند تر دربست گرفتم و رفتم...

فصل دوم: قاتل خون ریز....

صدای جیغ های گوشخراشی مخلوط با صدای گریه ی خانمها از خونه میومد! چراغ گردان قرمز و آبی ماشین پلیس هم توی کوچه نور افکنی میکرد! از تاکسی پریدم بیرون و دویدم تو کوچه... ماهانو دیدم که حیرون و کلافه دم در ایستاده بود. با دیدنم اون هم به طرفم دوید و وقتی بهم رسیدیم به سرعت به طرف خونه رفتیم.

ماهان با پر خاش گفت: «معلومه کدوم گوری هستی؟ اون بیسیم لامصبت کجا بود؟ مثلاً تو سرگردی؟»

نفس زنان پرسیدم: «چه خبره ماهان؟»

حالا دیگه وارد حیاط شده بودیم. حیاطی که دو طرفش با فانوسهای پایه بلند روشن شده بود و یه فرش قرمز وسطش پهن بود. حیف اینهمه تجهیزات!

جلوی در ورودی رسیده بودیم و صدای جیغ و گریه بلندتر به گوش میرسید. رفتیم داخل و همزمان با ورودمون برانکاردی که معلوم بود جنازه روشه و با پارچه ی سفیدی پوشیده شده بود و کمی هم از پارچه خونی بود، از جلومون رد شد!

رو به ماهان که غمگین به ضجه مویه ی خانمها نگاه میکرد گفتم: «بدو برو بگو جنازه رو نبرن! قبلش من باید ببینمش!»

ماهان مغموم سر تکون داد و رفت. منم سالن رو از نظر گذروندم. روی مبلها یه سری خانم با آرایش و لباس مجلسی نشسته بودن و گریه کنان یه خانم دیگه رو که خیلی بیتابی میکرد دلداری میدادن. به نظر میومد مادر عروس باشه! کمی اونطرف تر یه پسر با کت و شلوار و کراوات در حالی که رنگش سفید شده بود، کنار ستون سر خورده بود و مات به یه نقطه نگاه میکرد. اونم داماد بود! سر و ریختش داد میزد... اونور تر هم جلوی پنجره یه مرد میانسال ایستاده بود و شونه هاش میلرزید. اونم به گمونم پدر عروس بود. با صدای ماهان از فکر و خیال اومدم بیرون!

\_گفتم بهشون!

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: «قضیه چیه؟»

ماهان ناراحت تر از قبل خیره به مادر عروس و ضجه زدناش گفت: «مثل اینکه یه بسته واسه عروس آوردن و توی اتاق عقد تحویلش دادن! اون لحظه داماد تو اتاق نبوده. تو بسته هم یه بمب صوتی بوده با قدرت پایین! صورت عروس از بین رفته بود!»

صورتمو جمع کردم. چقدر وحشتناک! یه عروس شب عقدش با بمب صوتی کشته شده. این یکی نمیتونست کار قاتل سریالی روانیمون باشه!

نفس عمیقی برای به دست آوردن آرامشم کشیدم و زمزمه کردم: «ماهان همه رو، بلا استثنا همه رو میاری آگاهی! از مادر و پدر گرفته تا خدمه و فیلمبردار. هر کیم از اینجا خارج شده آمارشو در میاری و میفرستی دنبالش. خوب پرس و جو کن که این خانواده با کسی دشمنی داشتن یا نه!»

\_چشم!

به ماهان نگاه کردم. چشم! این نا پرهیزیا ازش بعید بود. اما به خاطر حال خرابش سر به سرش نذاشتم. داشت میرفت که گفتم: «اول اتاق عقدو نشونم بده بعد برو!»

از دیدن این صحنه ها تا حد مرگ خونم به جوش میومد! سفره ی عقد پر خون بود و شیشه ها شکسته بودن. همه ی اتاق بهم ریخته بود. باورش سخته و البته تحملش... من که صد پشت غریبه ام دلم کباب شد، همچنین ماهان! اوای به حال خانواده ی بیچارش... خدایا کمکم کن اون آشغالی که باعث این اتفاق بوده رو به سزای عملش برسونم.

\*\*\*

صحنه ی اول بازجویی...

\_دقیقا ساعت چند رسیدی مهمونی؟

خواهر عروس شقایق ملکی که انگار تو این دنیا نبود زمزمه کرد: «با خواهرم اومدم!»

وقتی بسته رسید شما کجا بودید؟

صحنه ی دوم...

پدر عروس\_من پیش داماد بودم!

قدم زنان تو اتاق راه افتادم و گفتم: «چرا داماد پیش عروس نبود؟»

صحنه ی سوم...

مادر عروس هیچ جوابی نداشت و فقط میخ دیوار رو به روش بود...

صحنه ی چهارم...

خدمتکار\_نمیدونم والا آقا! آقای داماد وقتی لاله خانم تو اتاق عقد بودن، یهو زد بیرون.

\_کی بسته رو رسوند به عروس خانم؟

صحنه ی پنجم...

خواهر عروس زد زیر گریه و گفت: «شوهر احمق من!»



صحنه ی ششم...

\_ شما از کی بسته رو گرفتی؟

داماد خانواده که پسر آروم و سر به زیری بود گفت: «والا آقا از پیک موتوری!»

\_ صورتشو دیدی؟

\_ نخیر آقا! کلاه داشت. فقط گفت بسته رو برسونم به عروس خانم! یه هدیه ی ویژه اس

واسه تبریک عقدش!

\_ چرا عروسو تنها گذاشتین تو اتاق؟

صحنه ی هفتم...

شقایق هق هق کنان گفت: «غلط کردم... غلط کردم. کاش منم بودم. باهش میمردم. من  
احمق مثلاً با داماد تنهاش گذاشتم. من چه میدونستم...» و گریه امانش نداد.

صحنه ی هشتم...

\_چرا عروسو تنها گذاشتی!؟

داماد همونطور که سرش پایین بود زیر لب گفت: «دستشویی داشتم!»

ابرومو دادم بالا و گفتم: «یعنی اینقدر مهم بود؟»

سرشو با خشم بلند کرد و گفت: «اگه مهم نبود زنمو، عشقمو، پاره ی تنمو تنها نمیذاشتم  
که گوشت قصابی تحویل بگیرم... من ابله...» و بغض مجال ادامه ی حرف بهش نداد.

صحنه ی آخر....

\_آقای ملکی خواهش میکنم خوب فکر کنید و به سوال آخر من جواب بدید.

سرشو بی رمق تگون داد.

نشستم روی صندلی رو به روشو گفتم: «شما با کسی مشکل شخصی داشتید؟ دشمنی ای، کدورتی، چیزی؟»

کمی فکر کرد.

پافشاری کردم: «خواهش میکنم خوب فکر کنید. خانواده ی شما یا شخص دختر مرحومتون با کسی حساب شخصی ای چیزی داشتن؟»

چند لحظه فکر کرد و بعد با تردید گفت: «نمیدونم این میتونه کمک کنه یا نه ولی یه پسری بود به اسم احمد که همسایه امون بود. البته الآن از این محل رفته. خاطر لاله رو خیلی میخواست. منم موافق بودم با وصلتشون. با اینکه خیلی پولدار هم نبودن ولی مردم آروم و با محبتی بودن. بعدم با خودم فکر کردم خودم زیر بال و پرشو میگیرم دیگه. یه روز اومد پیشم گفت

دارم میرم سربازی. تا برگردم لاله رو عروس نمیکنی؟ منم گفتم نه. برو خیالت راحت. لاله مال خودته! راستش یه سال بیشتر از سر بازیش نگذشته بود که مجید اومد خواستگاری لاله. منم دیدم موقعیتش خوبه لاله رو شوهر دادم. لاله هم که قضیه ی احمدو نمیدونست. منم راستشو بخوای اصلا احمدو یادم رفته بود. این شد که لاله رو دادم رفت. شب نامزدیش بود که واسه بار آخر دیدمش که به درخت جلوی خونمون تکیه داده بود و گریه میکرد. خدا وکیلی خجالت کشیدم ازش ولی به روی خودم نیاوردم.»

لبهامو گزیدم. یعنی کار اینه؟ این که عاشقش بوده!

قلم و کاغذمو گذاشتم جلوی آقای ملکی و گفتم: «آقای ملکی هر آدرسی ازش دارید

بنویسید!»

آقای ملکی با ناراحتی گفت: «این پسر قاتل نیست!»

زل زدم تو چشماش و با تحکم گفتم: «از نظر من همه قاتلن، حتی شما! مگه اینکه خلافش

ثابت بشه!» و بی توجه به قیافه ی جا خورده اش از اتاق زدم بیرون و راه افتادم به سمت

خروجی. ماهان که منتظرم بود، دنبالم راه افتاد.

\_چی شد بنیامین؟

\_هیچی! فعلا یه سر نخ کوچیک دستمو گرفته. این بی شرف انگار خیلی زرنگ نبوده.

ماهان دنبالم دوید و گفت: «حالا چی میشه؟»

\_میریم سر وقتش!

\*\*\*

زنگ رو فشردم. خبری نشد! ای بابا.... دوباره با تمام قدرت زنگو فشار دادم! صدای غر غری اومد و بعد صدای پیرزنی که بلند گفت: «اومدم بابا... اومدم.»

و چند لحظه بعد صدای خش خش دمپایی به گوش رسید و در باز شد.

پرز با دیدنمون چادرشو جمع و جور کرد و گفت: «بفرمایید!»

کارتمو در آوردم و گرفتم جلوش: «سرگرد روشن از دایره ی جنایی!»

اخمی کرد و نگاه از کارت گرفت و گفت: «نپرسیدم کی هستی، پرسیدم امرت چیه پسرم!»

لبخندی زدم و کارتو برگردوندم سر جاش و گفتم: «مادر پسرِت خونه اس؟ احمد اقبالی!»

پیرزن انگار سر دلش باز شد که با ناله گفت: «ای مادر این پسر بود و نبودش که فرق نداره. عین جنازه افتاده کنج خونه. نمیدونی پسر م یه هفته اس شده عین میت! ده کیلو لاغر کرده بچم! هرچیم میپرسم چته چیزی نمیگه. از وقتی اومدیم تو این محل اینجوری شده مادر!»

برگشتم و نگاه مرددی به صورت درهم ماهان انداختم.

\_مادر پسرِت این چند روز، مثلا دیشب از خونه بیرون رفته؟

\_ نه مادر! میگم عین جنازه اس. نا نداره بلند شه...

فکر کردم شاید وقتی مامان باباش خواب بودن رفته. بالآخره ساعت ۱۰-۱۱ بود!

لبمو تر کردم و گفتم: «میتونیم ببینیمش مادر؟»

پیرزن با مهربونی ما رو دعوت کرد داخل. راستش یکم مردد شدم که جلوی این پیرزن بیرمش! یا ا... گویان من و ماهان وارد اتاق شدیم. یه اتاق ۱۵ متری ساده. سماور یه گوشه قل قل میکرد و گوشه ی دیگه یه پاره استخون روی تشک دراز بود و یه حوله روی پیشونیش بود. از همینجاهم لرزش دستاش محسوس بود!

ماهان از پشت بازومو گرفت و آروم زیر گوشم گفت: «کار این نیست بن! بیا برگردیم!»

خواستم برم جلوتر که ماهان محکمتر گرفتم و خشن زیر گوشم گفت: «روانی اگه الان  
بهش بگی اون دختر مرده اینم جادر جا میمیره. ولش کن این بیچاره روا!»

بازومو محکم بیرون کشیدم و رفتم جلوتر. پیرزن هم وارد اتاق شد و من صدای نفس بلند  
و عصبانی ماهانو شنیدم.

\_بشینین مادر. بشینین یه چایی بریزم براتون.

کنار پسره نشستم. عرق از سرو روش میریخت و خواب بود. چشمامو روی هم  
فشردم. خدایا اینبارو بیخیال وظیفه ام میشم! خودت رحم کن... و بی درنگ از جا بلند شدم و از  
اتاق زدم بیرون...

\*\*\*

سوار ماشین بودیم و داشتیم بر میگشتیم. آنجمو گذاشتم روی شیشه ی نیمه پایین و  
کلافه گفتم: «کار کیه ماهان؟ کار کیه؟» و دستمو گذاشتم روی چشمام...

صدای ماهان یه شوک قوی بهم وارد کرد: «کار داماده...»

تو یه ثانیه برگشتم طرفش. خونسرد داشت به جلوش نگاه میکرد. بهت زده گفتم: «چی میگی؟ منظورت چیه؟»

ماهان با نگاهی به شیشه ی بغل آهسته ماشینو زد کنار. دنده رو خلاص کرد و ترمز دستی رو کشید.

عصبانی از لفت دادنش داد زدم: «چرا حرف نمیزنی؟»

ماهان با صدای دادم پرید و رنجیده گفت: «قار قار کلاغ! چه مرگته خوب؟ میگم دیگه!»

\_واسه چی اون حرفو زدی؟

ماهان روبه من جابه جا شد و با نفس عمیقی گفت: «دیشب که رفتم اونجا داماد هیرون بود! یعنی من زیر نظرش داشتم. همش میزد به صورتشو کلافه راه میرفت. گاهی هم سرشو میزد به دیوار. یه جا هم دیدم که رفت توی اتاق عقدو همه چیزو بهم ریخت. دستای عروسو گرفت و بوسه بارون کرد. میدونی بن این یه شکه اما...»



چند بار پلک زدم... چی درسته خدایا؟! سعی کردم همه ی حرفای داماد و بقیه رو تو ذهنم مرور کنم. یه جا انگار قطار ذهنم که با سرعت میرفت، ترمز زد! جرقه ای توی ذهنم زده شد. آره خودشه! پدر عروس گفته بود که موقع تحویل بسته به عروس، داماد پیش خودش بوده، ولی داماد گفت که رفته بوده دستشویی!

سریع به ماهان گفتم: «تند برو آگاهی!»

\*\*\*

\_خوب، حرف بزن!

مجید دستاشو گذاشت روی میز و خونسرد گفت: «چی بگم؟»

خوب مثل اینکه نمیخواد حرف بزنه... متاسفانه هنوز آرومم... اما نمیذاره که...

دستامو گذاشتم پشت صندلیم و خم شدم طرفش...

\_ببین پسر خوشگل! دلم نمیخواد بد باهات برخورد کنم، پس مثل یه پسر خوب بگو چرا

دروغ گفتی؟

نگاهی بهم کرد. کلتی که پوشیده بودم نگاهشو خیره کرد. صندلی رو ول کردم و آرام میزو دور زدم. پشت سرش ایستادم و گفتم: «مثل اینکه خوشت اومده از تیپم! خوب... نمیخواهی حرف بزنی؟»

دست به سینه شد و گفت: «آخه نمیدونم چی بگم؟»

جوش آوردم و فریاد کشیدم: «د لعنتی بچه که خر نمیکنی! بابای لاله گفت موقع تحویل بسته کنار تو بوده اما خودت گفتی دستشویی بودی. واسه این دروغت یه زری بزنی!»

نفساش تند شده بود. میدیدم که دستاشم نا محسوس میلرزه. از پشت خم شدم و کنار گوشش زمزمه کردم: «من آرامم فعلا! انذار اون روی خوشگلم بالا بیاد... زود حرف بزنی و فکر نکن دروغ دیگه ای تحویل بدی!»

دستاشو تو هم پیچوند و آرام و لرزون گفت: «میشه بشینی جلوم؟»

اوهوم... خوبه! داره به حرف میاد نوزادمون....

قدم زنان با صدای تق و تق کفشام رفتم و روبه روش نشستم. خوب متوجه میشدم که نگاهشو از من میدزده....

چند لحظه طول کشید تا به حرف بیاد: «من حدس میزنم قاتل کیه!...»

ابروهامو دادم بالا: «اوهوم، خوب کیه؟»

\_محبوبه!

اخمامو کشیدم تو هم و کمی به جلو خم شدم و گفتم: «محبوبه؟ محبوبه کیه؟»

تا جایی که یادم میاد بین اونایی که از شون بازجویی کردم همچین اسمی نبود...

نفسی کشید و آهسته گفت: «نامزد سابقم!»

موضوع داره جالب میشه... کشیدم عقب و دست به سینه به صندلی تکیه دادم...

\_خوب، ادامه بده!

\_ ما باهم نامزد بودیم. اون عاشق من بود. اما بعد از مدتی فهمیدم که به درد هم نمیخوریم. یعنی محبوبه بیماری روانی داشت. بعد از اینکه من طردش کردم و جدا شدیم توی تیمارستان بستری شد. اما خبرشو دارم که تازگیا فرار کرده. شب عقد بهم پیام داد که زندگیمو خونی میکنه!

پوزخندی زدم: «خوب، چرا از اتاق اومدی بیرون؟»

به میز خیره شد و گفت: «اومدم تا سر و گوشی آب بدم. میخواستم ببینم اومده یانه!»

دستی به پیشونیم کشیدم و کلافه گفتم: «هر آدرسی ازش داری بنویس!»

و بلند تر صدا زدم: «داور پناه!»

داور پناه عین جت پرید تو اتاق. احترام محکمی گذاشت و داد زد: «بله قربان!»

خندم میگیره از این پسر! زیادی جو گیره...

\_ این آقا باز داشتن!

مجید با سرعت سرشو از روی برگه بلند کرد. حیرت زده پرسید: «برای چی؟»

انگشتامو بالا آوردم و گفتم: «یک، فریب پلیس و دروغ حین بازجویی. دو، امممم دو...»

هرچی فکر کردم دومیشو یادم نیومد. بیخیال! دستمو آوردم پایین و با نیشخند گفتم: «همین یه دلیل هم زیاده! داور پناه ببرش!»

برگه رو از زیر دستش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

دکتر بیمارستان دستاشو توی روپوشش کرد و گفت: «بله فرار کرده بود! امروز صبح هم برش گردوندن. مادرش میگفت مثل اینکه یخورده دلتنگ بوده!»

پیشونیمو خاروندم. اگه وضعیتش واقعا غیر قابل کنترل باشه، دیگه جرمی بهش وارد نیست. نفسمو فوت کردم و گفتم: «میتونم ببینمش!»

دکتر سری تکون داد و گفت: «اون معمولا باکسی حرف نمیزنه. اما حالا که میخواین از این طرف بیاین!»

وارد اتاقی شدم و دکتر ازم جدا شد. یه اتاق یه تخته با دختری سبز پوش که کنج تخت کز کرده بود و زانوهاشو بغل کرده بود. به نظر خیلی خطرناک نمیاد!...

آروم نزدیکش شدم و گفتم: «سلام!»

جوابی نداد... خیره به پنجره ی کوچیک اتاق بود....

\_من سرگرد روشن هستم از دایره ی جنایی! احتما خبر داری که عروس مجیدو کشتن!

حس کردم اخماش رفت تو هم. با احتیاط ادامه دادم: «مجیدو که میشناسی! شوهر

سابقته!...»

با خشم برگشت طرفم و غرید: «اون عوضی شوهر من نبود!»

ابروهامو دادم بالا... چه عصبانی! روی تخت نشستم و گفتم: «تو عروسشو کشتی؟»

خوب من که روانشناس نیستم! فکر میکنم همیشه باید کار آگاهانه عمل کنم!

بهتش زد. اونقدر تعجب کرده بود که حد نداشت. با صدایی آروم ناشی از تعجبش

گفت: «من؟؟؟؟ من آدم بکشم؟ من؟»

\_مجید که اینطور می‌گه!

اشک تو چشاش حلقه زد و نالید: «اینبار چه نقشه ای برام کشیده؟»

با اخم خیره شدم بهش تا ادامه بده...

با گریه گفت: «اون عوضیه! اون روانیه... به خدا من فقط بهش گفتم نمیخوامش. فهمیده بودم که رفتاراش عجیبه! من فقط گفتم نمیخوامش...»

سرشو گذاشت رو زانو هاشو گریه اشو ادامه داد. یعنی چی؟! من که سر در نمیارم!

\_چی میگی تو دختر؟

هق هقی کرد و سرشو برداشت و گفت: «من گفتم نمیخوامش واسه همین کاری کرد که به مرگم راضی بشم. میبینی؟ منو میبینی؟ همه فکر میکنن بیمارم ولی نیستم. من بدبخت روانی نیستم. اون این کارو کرد. به همه گفت من دیوونه ام. اونا

هم منو آوردن اینجا..»

و دوباره گریشو از سر گرفت. آب دهنمو قورت دادم و گیج پرسیدم: «هی دختر! درست حرف بزن ببینم چی میگی!»

اشکاشو پاک کرد و آرام گفت: «مجید یه بیمار. از زجر کشیدن بقیه لذت کمبیره. خودخواه و خود پسنده. منو یه طوری جلوه داد که انگار دیوونه ام. گفت ازم انتقام گرفته. گفت که خوبم شد تا دفعه ی دیگه به اون نه نگم!»

کلافه پرسیدم: «پیامی که دادی چی پس؟»

متعجب گفت: «کدوم پیام؟»

\_همونی که به مجید فرستادی! من گوشی مجیدو دیدم. از خط تو بود. استعلام هم گرفتم. همون ۰۹۳۶.....

با ترس گفت: «نه، نه به خدا. من اصلا گوشی ندارم. یعنی داشتم ولی مجید ازم گرفت. همین خطی که شما میگین. ازم گرفت و دیگه بهم پس نداد....»

\_یعنی تو لاله ملکی رو نکشتی؟

باز زد زیر گریه و گفت: «لاله ملکی کیه؟»



\_زن مجید!

سرشو با حق حق تکون داد: «نه، نه به خدا. من انگ روانی بودنو قبول میکنم ولی قاتل بودنو نه. تر خدا منو اینقدر اذیت نکنین... تر خدا...» و زار زار گریه کرد. داشتم به گریه هاش نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

\_بله؟

\_الو بن؟

\_چیه ماهان؟

\_برگرد که بدجور رو دست خوردی!

اخم کردم و گفتم: «چطور؟»

\_امروز دوست این پسره مجید اومده بود اینجا. اومده بود سند بزاره براش....

\_خوب؟

\_فکر میکنی رشته اش چی بود؟

\_چی بود؟

\_پیچ پیچی بود!

\_مسخره الآن وقت شوخیه؟

خندید و گفت: «الکترونیک!»

\_خوب؟

\_خوب و زهرمار! چند تا بمب صوتی کوچولو تا حالا ساخته!

\_خوب که چی؟ برم بهش جایزه.....» یه دفعه ماتم برد. الکترونیک.... چند تا بمب صوتی

ساخته....

\_چیه؟ سیخ شدی؟ برگرد قاتل تو چنگمونه....\_

\*\*\*

مجید زمانی... ۳۳ ساله. یه بیمار روانی که بعد از نامزد اولش محبوبه سماوات صحنه سازی کرده و محبوبه رو دیوونه جلوه داده بود. گوشی محبوبه رو ازش گرفته تا بتونه از گوشی اون به خط خودش پیام بده و بعد هم همه ی تقصیرا رو بندازه گردن محبوبه. کاملاً حساب شده! از دوستش ناصر برای ساخت بمب کمک گرفته. البته نمیخواسته لاله رو بکشه. فقط میخواسته صورت لاله رو از بین بیره تا دیگه ترکش نکنه! هه... چه عشقی! اما برخورد شیشه های شکسته ی لیوانی که توی دست لاله بوده با بدنش باعث مرگش شده!

پرونده رو بستم و کش و قوسی به بدنم دادم... صدای تیریک تیریک استخونام در اومد.

\_آخیش! راحت شدما...\_

ماهان با تعجب گفت: «هه... بمیرم واسه اینهمه عرق جبینی که ریختی! نمردی تو؟ همه ی احتمالات و حدس و گمان ها و آخرش فضولی توی مشخصات ناصر کار من بود، اونوقت تو راحت شدی؟»

اخمی کردم و گفتم: «روتو برم... همه اش کار خودم بود!»

\_ نخیر قربونم برو! اگه ولت میکردم همون پسر مادر مرده رو دستگیر میکردی!

خندیدم و گفتم: «خیلی عاشق بود طفلی!.....»

\_ میخندی؟ ایشالا خدا به روزت بیاره...

\_ نفرینم میکنی؟ الهی به خودت بگیره....

دو تایی خندیدیم. ماهان دستشو آورد جلو و گفت: «با یه قهوه ی داغ چطوری؟»

دستمو محکم کوبیدم به دستشو گفتم: «پایه ام خفن!»

\*\*\*

اسلحه رو گذاشتم زیر بالشت و خودم رو روی زمین رها کردم. کلافه و خسته ام... این

پرونده تموم شد ولی پرونده ی قتل سریالی هنوز بازه و سرهنگ از من توضیح و گزارش

میخواه. ماهان امروز بهم گفت که با خانواده اش تماس گرفته. بنده خداها خیلی هول کردن. من

یکی که عمرا بتونم بگم دخترشونو کشتن. ماهانم با کلی بدبختی گفته که فقط زودتر برگردن ایران. هنوز هیچی از این قاتل محترم به دستم نرسیده. یعنی کلا مخفییه. حتی یه سر نخ هم نیست.

امشبم که اومدم خونه مامان و بابا حسابی دلخور بودن. خوب من اصلا زن نمیخوام، چیکار کنم؟ من ترجیح میدم فقط حواسمو متمرکز کارم کنم. خانواده ام و دوستانم برای این زندگی کافین. ماهان، یاسمن، مامان، بابا، خانم جان گلم که فعلا مکه اس. من الآن هیچ کمبودی ندارم جز نبود قاتل.

غلت زدم و چشمم افتاد به عکس روی دیوار. من و ماهان توی باغچه ی پر از گل نشسته بودیم و ماهان دستشو دور شونه ام حلقه کرده بود و هر دومون شادمانه میخندیدیم. البته بعد از چاپ عکس فهمیدم چرا اینقدر مهربون شده و بغلم کرده. چون دوتا شاخ روی سرم بود...

نگاهی به صورتش کردم. ماهان! یه پسر ته معرفت. یه بچه یتیم که باورم نمیشه چطور زیر بار مشکلات دووم آورده. پدرش مادرش رو کشته. خودش تعریف میکرد که یه شب پدرش خیلی عصبانی بوده و مادرشو زیر بار کتک گرفته. ماهان اونموقع ۱۰ ساله بود و مامانش باردار بوده. در اثر ضربات باباش بچه و مادرش مردن و پدرش هم رفته زندون و ماهان رو بردن موسسه ی نگهداری کودکان بی سرپرست!

ماهان میگه خبرشو دارم که بابام بعد ۵ سال توی زندان توسط یکی از هم بنداش که باهم دعواشون شده، چاقو خورده و تموم کرده. ماهان یه انسان واقعیه. تمام اون مدت تنها

بود. البته من از کلاس دوم ابتدایی میشناختمش و تمام مدتی که توی موسسه بود با مامان میرفتیم پیشش و بعد از دو سال مامان آوردش خونه پیش خودمون. البته بابا راضی نبود و گاهی با اخلاقیش ماهانو ناراحت میکرد. ولی ما بازم خوش بودیم سه نفره و ماهان برای یاسمن یه برادر واقعی شد. از سن ۱۸ سالگی ماهان رفت سر کار. از کارگری گرفته تا دست فروشی و تونست خونه ی کوچیکی اجاره کنه و در کنارش درس هم میخوند و بالآخره از ما جدا شد. اونشبی که رفت برای اولین و آخرین بار توی عمرم گریه کردم! حتی پدرم حدوداً ناراحت بود. مامان و یاسمن رو که دیگه نگو. ولی گذشت. الان ماهان توی یه خونه ی کوچیک تو یه آپارتمان شیک زندگی میکنه. البته تنها! بیشتر وقتا هم من میرم پیشش! بگذریم... خمیازه ای کشیدم. باید بخوابم و گرنه میخوام کل زندگی ماهانو مرور کنم. با عکس لبخند ماهان چشمامو بستم.

\*\*\*

یک هفته گذشته و هنوز خبری از پدر و مادر بی فکر آزیتا نیست. نمیدونم چیکار کنم. ساعت یک شبه...

جلوی در خونه توقف کردم و تا اومدم پیاده شم گوشیم زنگ خورد. یه شماره ی ناشناس!

\_الوا

صدایی آرام و با ترس گفت: «سرگرد روشن؟»

با تردید گفتم: «خودم هستم! شما؟»

\_من چنارانی هستم. امیر چنارانی...\_

اخماف رفت توهم.. یادم نمیداد کیه...

\_بخشید به جا....\_

صدا آروم و با التماس گفت: «آقا تر خدا زود بیاین! من همسایه ی آزی تا خانمم. همون که خفش کردن!»

چشام باز شد و خشکم زد. صدا ادامه داد: «همین الآن از پنجره دیدم یه دختر از دیوارشون بالا رفت و پرید تو خونه! آقا به خدا خود قاتله. شنیدین میگن مجرم همیشه به صحنه ی جرم بر میگرده؟ شاید....»

گوشی رو قطع کردم و فرمونو چرخوندمو با گاز پر صدایی که نتیجه اش یه رد روی آسفالت ها بود زدم به جاده.... عوضی! به چنگت میارم!

ماشینو سر کوچه پارک کردم. از حرص میخوام بمیرم. وقتی زنگ زدم به ماهان با کمال خونسردی گفت که خوابم میاد و اصلا برام مهم نیست که میخوای قاتل بگیری! اوف از دست این پسره ی مشنگ!

پیاده شدم و درو آروم بستم. اولین باره که یکم میتروسم. کوچه تاریک و ساکت بود. وارد کوچه شدم. آروم و با طمانینه... میدونم فردا ماهانو چیکارش کنم! نمیخوام تا مطمئن نشدم ماموری چیزی خبر کنم. رسیدم به خونشون! سرمو چرخوندمو به پنجره ی اون پسره امیر نگاه کردم. پشت پنجره بود! سری برام تکون داد و باعث شد یکم آروم تر بشم. منم سری براش تکون دادم. راستش خیلی مطمئن نیستم اینی که این توئه قاتل باشه... آخه مطمئننا اون اینقدر احمق نیست!

دستامو بهم کشیدم... به آسمون نگاه کردم و زیر لب گفتم: «خدایا به امید تو...»

نگاهی به دیوار انداختم. دستامو به آهنایی که از در زده بود بیرون بند کردم و با یه حرکت خودمو کشیدم بالا! پامو گذاشتم روی دستگیره ی در و از بالای در نگاه کردم. باورم نمیشد... هنوز تو حیاط بود!

خودمو کشیدم بالاتر! یه پامو بالا آوردم و انداختم رو در! دراز کش شدم و بالآخره با بدبختی پریدم پایین! اسلحه امو از پشت کمرم در آوردم و کلن گدن رو کشیدم! سایه گوشه ی پرت حیاط ایستاده بود! یه دختر بود!... آروم آروم بهش نزدیک شدم تا قدمام صدایی ایجاد نکنه... درست به پشت سرش رسیدم! انگار چیزی حس کرد... تا خواست بچرخه اسلحه رو گذاشتم پشت سرش! سر جاش خشک شد! کنار گوشش زمزمه کردم: «از جات تکون نخور...! دستا بالا...»



فکر کنم از ترس حتی حرف زدنم یادش رفته بود. دستاشو بعد از چند لحظه لرزون بالا آورد. سریع از پشت یکی از دستاشو گرفتمو آوردم پشت کمرش! اسلحه رو به دندون گرفتمو دست دیگه اشم آوردم. با یه دست هردوشو نگه داشتم و دست بندمو در آوردم و زدم به دستاش! بالآخره صداش در اومد: «آی... آی معلوم هست چه غلطی میکنی؟»

بازوشو گرفتمو برش گردوندم. پقی زدم زیر خنده! یه دختر لپ گلی دهاتی! با روسری محلی که به پشت گره خورده بود.

با عصبانیت نگام کرد و گفت: «به چی میخندی؟ چرا به من دست بند زدی؟ اصلا تو کی هستی؟»

خندمو خوردمو به جاش با اخم گفتم: «تو کلانتری معلوم میشه!»

چشماس از وحشت برق زد: «کلانتری؟ آخه برای چی؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «اوهوم... کلانتری! بریم معلوم میشه!»

\*\*\*

نگاهی از پشت شیشه بهش انداختم. زینب طاهری ۲۳ ساله! دانشجوی حقوق! یه دختر روستایی! نام پدر: طاهر! نگاهمو از شیشه گرفتم و رفتم داخل اتاق! حتی سرشو بلند نکرد. صندلی رو عقب کشیدم و جلوش نشستم.

\_خوب، میشنوم!

بدون نیم نگاهی به من سر به زیر گفتم: «من یا شما؟»

پوزخندی زدم و دست به سینه شدم: «قاعدتا اون من نبودم که مثل عنکبوت از دیوار مردم بالا رفتم!»

سرشو بلند کرد. دختر قشنگی بود. یعنی یه جورایی با مزه و نمکی بود. لپاش گلی بود و داد میزد که آرایش نیست. کلا هیچ رنگی توی صورتش نبود و قابل توجه ترین چیز توی صورتش مژه های برگشته و بلندش بود.

\_بله من رفتم. من پیش آرزینا خانم کار میکنم. من...

دستمو بالا آوردم و اشاره کردم ساکت باشه. زل زدم تو چشاشو گفتم: «میدونی آرزینا رو کشتن؟»

بهتس زد. رنگش به سفیدی گچ شد. به زحمت زیر لبش گفت: «چ...چی میگین؟ آزیتا

خانم؟!»

\_ آره! آزیتا خانم! یه هفته ای میشه که به قتل رسیده...

اشک به سرعت تو چشاش حلقه زد و چکید روی گونه های قرمزش... سرشو به سرعت تکون داد: «نه...نه مگه میشه؟ اون بدبخت که.....» و زد زیر گریه. دستای بند زده اشو گذاشت رو صورتش و های های گریه کرد.

خونسرد به صندلی تکیه دادم تا گریه هاشو بکنه. هنوز کلی باهش کار دارم!

چند دقیقه گذشت ولی ساکت نشد. دیگه داشت حوصلمو سر میبرد! یه دستمال از جیبم جلوش گرفتم و تند گفتم: «بگیرش...»

سرشو بلند کرد و با چشمای اشکیش بهم زل زد. صورتش قرمز تر شده بود. دستمالو گرفت و صورتشو پاک کرد.

\_ خوب، حرف بزن! آزیتا رو چقدر میشناسی؟

با صدایی گرفته در اثر گریه گفت: «خیلی نمیشناسمشون. خانم خیلی مهربون بودن. من آقا اومدم شهر درس بخونم. به خاطر اینکه پول نداریم کار هم گرفتیم. آقا به جان دادشم من کاری نکردم که دستبند بهم زدین. خانم گفته بود هر وقت اومدم دیدم نیستن از در برم بالا. نه که فکر کنین کلید نداده بهم ها، داده... ولی من بی حواس گم کردم.

جدی پرسیدم: «آزیتا با کسی دشمنی داشت؟»

کمی فکر کرد و بعد گفت: «نمیدونم آقا! خانم خیلی خوب بودن...»

\_جدیدا با کی رفت و آمد میکرد؟

\_آقا من این ترم مرخصی گرفتم رفتم ولایتمون. نبودم اینجا...

\_خانواده ی آقای ملت، ایران فامیلی چیزی دارن؟

\_راستش آقا فکر نکنم. من این یه سالی که اینجا بودم ندیدم کسی بیاد دیدنشون.

دندونامو روی هم فشار دادم. این بابا یا خیلی زرنکه یا کاملا تعطیله! ولی هر چی باشه فعلا تنها مدرکیه که دارم. از جا بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. به داور پناه سپردم ببرتش باز داشتگاه البته به کمک یکی از مامورای خانم!

رفتم سمت اتاق سرهنگ... قبل از اینکه در بزنم صدایی اومد...

پیری چطوری؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

سرهنگ خندید و گفت: «آره واقعا با ندیدنت خوشم!...»

آ آ... نداشتیما! زبون هم که در آوردی!

ماهانِ پرو بود. تر خدا ببین ها! زودتر از منم خودشو رسونده به سرهنگ!

در زدم و با صدای سرهنگ درو باز کردم.

ماهان که روی میز نشسته بود برگشت و بادیدم نیششو باز کرد و گفت: «بَه... شاه

پسر! چطوری گوگولی بابا؟ ببینم عزیزم دزدو گرفتی؟»

چشم غره ای بهش رفتم و رو به سرهنگ احترام نظامی گذاشتم. سرهنگ سری تکون داد

ومن آزاد ایستادم.

\_سلام سرهنگ!

\_سلام روشن! چه خبر؟

ماهان از روی میز پرید پایین و اومد به سمتم: «چه خبر جز تاریکی زود ریش سرهنگ! چشمای ور قلمبیده اش کامل از بین رفته! معلوم نیست منو چغندر میبینه که سلام نمیکنه آیا؟!»

سرهنگ لبخندی زد و من بی توجه بهش گفتم: «فعلا که ازش آبی گرم نمیشه. بمونه بازداشت تا پدر و مادر آزیتا بیان...»

ماهان نزدیک تر شد و دست انداخت گردنم! رو به سرهنگ لبخند ژکوندی زد و آرام زیر گوشم گفت: «جون دادش ضایع نکن! گفتم منم دیشب باهات اومدم!»

و چند ضربه به پشتم زد و بلند تر ادامه داد: «اوه اوه چه خاکی هم روت نشسته! میبینی سرهنگ؟ فقط روی شونه های مردای زحمتکش خاک میشینه ها...!»

سرهنگ بازهم خندید... کلا قرص خنده خورده امروز...

اخمی به ماهان کردم و به سرهنگ گفتم: «اگه اجازه بدین من مرخص شم!»

ماهان هلم داد بیرون: «آره بابا! زود مرخص شو، شرت کم...»

و در اتاقو با صدای خنده ی سرهنگ بست. با بسته شدن در دو طرف صورتو ماچ محکمی کرد و گفت: «چاکرتم داداش!»

با تهدید گفتم: «ماهان گمشو که اعصاب ندارما...!» و راه افتادم سمت اتاقم. ماهانم دنبالم اومد: «آخه چرا فندق بابا؟ کی اعصاب نکبتیتو بهم ریخته؟ برم جیزش کنم برات؟»

در اتاقو باز کردم و قبل از ورود ماهان بستمش و صدای آخشو شنیدم! آخیش... دلم یکم خنک شد...

\*\*\*

سلام نمازمو دادم و تسبیح آبی فیروزه ایمو که هدیه ی ماهان از سفرش به کربلا بود برداشتم. تو دلم از خدا خواستم کمکم کنه.

صدای ماهان از بغل دستم اومد: قبول باشه برادر! منم دعا کن...!»

تسبیحو بوسیدم و گذاشتم توی جانماز. جانمازو بستم و مشغول جمع کردنش شدم.

\_ کی راه بیفتیم فرمانده؟

سوالی نگاهش کردم. حالت صورتش جدی بود!

\_ کجا راه بیفتیم؟

یهو انگار یه چیزی یادش اومد: آها! این مال اون فیلمه بود! همون که زدن پای دختره رو شتک کردن! چی بود اسمش؟ روز نهم؟»

ای وای برمن! خدایا منو نجات بده...

بلند شدم و گفتم: «روز سوم نابغه!»

بشکنی زد و گفت: «ایول! روز سوم... خودشه...»

سری تکون دادم و گفتم: «من برم واسه بازجویی دختره!»



ماهان هم بلند شد و جدی گفت: «کدوم دختره؟»

\_همونی که پریشب گرفتمش دیگه!

دستی به چونه اش کشید و جدی تر گفت: «چطوری گرفتیش؟»

\_هیچی! رفتم خونه ی آزیتا و گرفتمش!

\_ا...چه جالب! دمت گرم چه سرعت عملی! یه شبه گرفتیش دیگه! کی ایشالا بچه اتونو

ببینیم؟

پووووف! فکر کرده بودم زبونم لال واسه یه بارم شده جدیه خاک بر سر!

خندید و گفت: «خیلی خوب! اون شکلی نشو میترسم! منم میام...»

جا نماز امونو گذاشتم روی میز و با هم رفتیم اتاق بازجویی!

\*\*\*

از پشت شیشه ای که برای اون آینه بود من و ماهان نگاه میکردیم. ماهان با تعجب گفت: «دروغ...ینی قاتل آینه؟»

دستامو به زور بردم تو جیبای شلوار لیم و گفتم: «نمیدونم! فعلا که نم پس نداده!»

\_بریم تو!

وارد اتاق شدیم و ماهان سلام کشیده و بلندی کرد. زینب خیره به میز آروم جوابشو داد. من نشستم روی صندلی و ماهان ایستاد کنارم...

\_خوب...چرا پریشب اومدی؟

بی تفاوت گفت: «آخه رایانه هامونو نداده بودن وگرنه روز میومدم. عصری ریختن به حساب!»

ماهان خندید و گفت: «رایانه نه، یارانه!»

زینب با تعجب نگاهش کرد و ادای خانم شیرزاد رو در آورد: «واقعا؟؟؟...ای وای  
 ببخشید...من همیشه این یارانه و رایانه و پایانه و سامانه و کالای قاچاقو با هم اشتباه میکنم!» و  
 دستشو جلوی دهنش گرفت و با ادای خانم شیرزاد خندید..

با بهت نگاهش کردم و متعجب گفتم: «مسخره میکنی؟»

خندش رفت. دستشو برداشت و جدی گفت: «معلومه که مسخره میکنم. نکنه مسخره  
 کردم اینجا باج سیبیل میخواد؟ یا نکنه جرمه و باید ده سال بیاد رو حبسم! یا شایدم باید اعدام  
 کنی! شماها فکر کردین با گوساله طرفین؟ نه آقا جان! من گوساله امونو گذاشتم توی آغل و  
 خودم رسیدم خدمت! منو دستگیر کردی بدون هیچ مدرکی تازه واسم قلدر بازی هم در  
 میاری؟ مظلوم و بی کس گیر آوردی؟ میدونستی اگه من واقعا وکیل بودم پدر تو در میاوردم؟ الانم  
 اگه حرفی نمیزنم منتظر آقا و خانمم تا بیان و قیافه ی کفگیر خوردتو ببینم!»

ماتم برده بود. اینقدر عصبانی بود که سرخ سرخ شده بود و عین یه ببر زخمی بهم خیره  
 بود تا تیکه پارم کنه! خودمو جمع و جور کردم و خیره به چشماش گفتم: «ماهان برو بیرون!»

\_آخه....

\_بیرون ماهان!

ماهان ناچار رفت بیرون. بلند شدم و آرام رفتم پشت سرش. خم شدم و در گوشش گفتم: «اتفاقا منم منتظرم که بیان! دعا کن زودتر بیان چون مملکت ما یه قانونی داره ببر زخمی! اینجا اگه کسی کوچترین شکی بهش وارد باشه ما دیگه ولش نمیکنیم! آخه کسی حال نداره بگرده دنبال مجرم واقعی!» و پوزخند صدا داری دم گوشش زدم. راست ایستادم و از اتاق اومدم بیرون!

ماهان با دیدنم گفت: «چقدر عصبانیه! اگه...»

فریاد کشیدم: «معلومه این پدر و مادر بی فکر کدوم گورین؟ اصلا براشون مهمه که دردونه اشونو کشتن؟ زنگ بزن بگو بیان جنازه رو تحویل بگیرن! زنگ بزن ماهان!»

ماهان از ترس سر جاش سیخ و استاده بود. واقعا عصبی بودم. از یه طرف مامان و بابا، از یه طرف یاسمن. اینجام که همه چی گره خورده! دلم میخواد زودتر قاتلو ببینم تا دستای خودم بشه طناب دارش!

ماهان چشم آرومی گفت و عقب عقب رفت. میترسید اگه پشتشو کنه بره، از پشت بهش پاتک بزنم! نمیدونم این پسر رگ جدی بودن هم داره یانه!

\*\*\*

نیم ساعتی میشه که ماهان روی تخت گرم و نرمش خوابیده و منم روی کاناپه ی کنار تختش ولو شدم. ماهان این کاناپه رو که تخت هم میشه دقیقا چفت تختش گذاشته که کنار هم باشیم. توی راه که داشتیم میومدیم گفت زنگ زده به بابای آزیتا و گفته که آزیتا رو کشتن. میگه چون تلفن روی آیفن بوده مامانشم شنیده و غش کرده. خوب چیکار کنم میگی؟ انگار تا نمیگفتم با دخترشون خورش قیمه درست کردن از ماه غسل بعد پیریشون بر نمیگشتن! هی .... خداکنه این پرونده زودتر بسته شه منم یه نفس بکشم!

به دور و برم نگاهی کردم. ماهان خوب دم و دستگاهی ردیف کرده. گاهی از منم البته پول میگرفت ولی کم کم اونقدر پس انداز کرد و تلاش کرد که دیگه به منم احتیاج نداشته باشه. به تختش نگاه کردم. ملافه ی بنفش کم حال عروسکی با ریشه های بلند! ریشه ها رو دنبال کردم... خنده ام میگیره از این پسر! یهو اخمام رفت تو هم... یه چیزی زیر تخت بود... خم شدم و برش داشتم! این دیگه چیه؟... یه رژ لب...! به ماهان با تعجب نگاه کردم. نکنه این پسر منحرف شده باشه؟ ولی ماهان! نه فکر نکنم! ماهان خیلی پاکه!

با غلتی که زد سریع رژ رو گذاشتم توی جیبم! بهتر بود فعلا نفهمه من دیدمش! باید سر از کار این پسر در بیارم!

چشمای ماهان نیمه باز شد. با صدای خواب آلودی گفت: «سلام! بیداری هنوز؟ بگیر بکپ دیگه!»

میخواست دوباره پشت به من بخوابه که گفتم: «باید باهات حرف بزنم ماهان!

دستاشو قوسی داد و خمیازه کشان گفت: «بزن!»

\_\_ یاسمن!

چشاش در دم باز شد: «یاسمن چی؟»

\_\_ راستش چی بگم... فکر کنم عطا اذیتش میکنه. فکر کنم سر و گوشش میجنبه. یاسمنم که میشناسی! حرف نمیزنه ولی داغون میشه. آخه خیلی احساساتیه!

ماهان نشست و با جدیت گفت: «خوب؟»

نگاش کردم. خداکنه باز مسخره بازی در نیاره...

\_\_ نمیدونم ماهان. میخوام چند نفرو اجیر کنی دنبال عطا رو بگیرن. میترسم یاسمن به خاطر احساساتی که داره بیخودی روی عطا حساس شده باشه. البته فقط احتمال میدم. میخوام مطمئن شم.

حسابی رفته بود تو فکر. سرشو آروم تکون داد و گفت: «اوکی ردیفه! میگم تعقیبش کنن که کجاها میره!»

دستی توی موهام کشیدم و کلافه گفتم: «خدا کنه درست نباشه ولی ممکنه لازم باشه مدرکی هم ازش گیر بیاریم. آخه... شاید به یاسمن خیانت کرده باشه!» جمله ی آخرو آروم گفتم.

ماهان رها شد روی تخت! انگار رمقش رفته باشه... لبخندی بهش زدم... چقدر خوبه که ماهان هست...

\*\*\*

خدایا باورم نمیشه... حسابی اعصابم خورده. سرم مثل بازار مسگرها توش صداهای مختلف میاد... زمزمه های قاتل... صدای یاسمن و ماهان و صدای سرهنگ... دلم میخواد داد بزنم... شکمم انگار خالیه... انگار یکی با حرفاش خالیم کرده...

ساعت ۱۰ امشب پدر و مادر آزیتا رسیدن و من صحبتها رو به فردا موکول کردم. چون زیاد حالشون خوب نبود ولی الآن...

ماشینو متوقف کردم. با دست بی رمقم به زور دستی رو کشیدم. خیابون سوت و کور بود و فقط همین نقطه بود که کلی ماشین پلیس و یه آمبولانس پارک شده بود و نورهای نفرت انگیزشون که برام مثل رنگ جهنم بود خیابونو روشن کرده بود. از ماشین پیاده شدم و یآوری با دیدنم به طرفم دوید. جلوم ایستاد و احترام گذاشت.

بی حوصله و بی جون گفتم: «مجیدی اومده؟»

\_بله قربان!

بی توجه بهش راه خونه رو در پیش گرفتم. از جلوی همسایه ها که پیچ کنان و با چادرای رنگی و زیر شلواری ایستاده بودند رد شدم و رفتم داخل حیاط... قدمهامو تند تر کردم و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم. با وارد شدنم برانکاردی رو دیدم که از پله های طبقه ی بالا می آوردنش پایین...

دیگه به انتها رسیده بودم.. داد زدم: «به چه حقی جنازه رو جابه جا کردین؟»

دوتا پرستار سر جا خشک شدن و یآوری از کنارم با من گفت: «آقا راستش... راستش...»

\_خفه شو!

رفتم نزدیک پرستارها و انگشتمو جلوی صورت یکیشون گرفتم و تهدید آمیز گفتم: «عین بچه ی آدم میبرین میذارینش سر جاش! عین لحظه ی اول... به خدا قسم اگه مدرکی از دستم رفته باشه حساب جفتتونو میرسم عوضیا...»

زر میزدم. میدونستم دیگه فایده نداره. هرچند اونم که هیچ نشونه ای نمیداشت...



از پله ها رفتم بالا و وارد تک اتق طبقه ی بالا شدم. مجیدی داشت وسایلو جمع میکرد.

\_ تو هنوز آدم نشدی؟ هزار بار باید بهت بگم من همیشه باید جنازه رو ببینم،هان؟

مجیدی ناراحت و با اخم گفت: «جنازه بو گرفته بود قربان! وضع خیلی بدی داشت. اصلا قابل مشاهده نبود وگرنه دستور شما همیشه اطاعت میشه!»

وای خدای من... سرم آنی رفت سمت آینه... در کمال تعجبم اینبار پیغامش فرق  
میکرد. نوشته بود: «دنبالم نگرد.» اما... صبر کن ببینم!

رفتم نزدیک آینه... با من من گفتم: «مجیدی این... این...»

\_ بله قربان! با خون نوشتنش...

یا ابوالفضل! چشمامو روی هم فشار دادم. اینبار این لعنتی خون ریخته... آروم کنار دیوار  
سر خوردم. دیگه برام مهم نبود که پلیس مقتدر دایره ی جنایی جلوی پزشکشن کم بیاره. آره  
آقا جان! من کم آوردم. خدایا من باید چیکار کنم؟ خدایا این دخترای بی گناه دارن پر پر میشن و  
من هیچ غلطی نمیکنم.

با صدای مجیدی چشمامو بی حال باز کردم: «چی میگی؟»

سرشو زیر انداخت و گفت: «قربان هر کسی نقطه ضعفی داره. میدونم عصبانی هستین ولی با عصبانیت که چیزی حل نمیشه. بلند شین دنبالش بگردین! بالآخره یه جایی خودشو لو میده!»

کلافه آروم چند بار سرمو از پشت به دیوار زدم و گفتم: «کجا؟ کجا، ها؟ اونجایی که ده تا بدبخت دیگه رو هم کشت؟ کجا میتونم گیرش بیارم؟»

مجیدی چیزی نگفت و ساک وسایلشو برداشت و رفت.

بی جون با تکیه به دیوار بلند شدم. انگار جونمو از ناخن پام کشیده باشن! جواب سرهنگو چی بدم؟ سرمو آروم به طرف آینه بر گردوندم. نوشته ای با خون که قطره قطره از کلمه کلمه اش خون سرازیر شده بود و روی سطح آینه خشک شده بود. هر کی که هست انگار از همه ی کارهای من خبر داره!

از خونه اومدم بیرون و توی هوای حیاط نفس عمیقی کشیدم. یاوری با دیدنم نزدیکم اومد و گفت: «قربان...»

بی اعتنا همونطور که از بغلش رد میشدم گفتم: «بچه های انگشت نگاری...» و از پله ها پایین رفتم. هوا دیگه روشن بود. نزدیک شش صبح....

دستامو بردم توی جیبامو خیره به زمین قدم زنان نزدیک در خونه شدم...یه لحظه قدمام ایستاد. دوباره قدم رفته رو برگشتم....یه رد کفش مردونه روی خاک....!

رو به یاوری که پشتم ایستاده بود گفتم: «این دختره....»

\_بله قربان!

\_اطلاعات بده ازش!

\_تنها بوده قربان. البته تا چهار روز پیش مادر بزرگشم بوده. ولی رفته مشهد برای زیارت...همسایه ها اینطور گفتن....»

خوب پس مرد تو خانواده اشون نداشتن!

به کفشاش اشاره کردم: «کف کفشتو بیار بالا ببینم!»

با تعجب گفت: «بله قربان؟»

بلند گفتم: «کاری که می‌گم بکن!»

متعجب و با مکث پاشو بالا آورد! ای بابا اصلا حواسم نبود. این که پوتین داره!

\_مجیدی و اون دوتا پرستار هنوز هستن؟

پاشو انداخت و گفت: «بله قربان!»

\_کسی غیر از شما هم داخل خونه اومد؟!

کمی فکر کرد و گفت: «خیر قربان!»

\_همینجا بایست و از جات تکون نخور!

خودمم رفتم تا کفش مجیدی و اون دوتا رو چک کنم!

\*\*\*

بهار ناصری ۲۸ ساله... نام پدر: کوروش... پدر و مادرش توی زلزله ی بم کشته شدن و بهار اومده اینجا پیش مادر بزرگش... تک فرزند و برادرش توی بچگی بر اثر حصبه مرده... همه ی اینارو مادر بزرگش گفت که از مشهد امروز برگشته... بهار سه روز پیش با ضربه ی چاقو کشته شده و تنها مدرکی هم که دارم یه رد کفش مردونه اس.....

چند ضربه به در خورد و در بدون اجازه باز شد. معلومه کیه...

\_سلام!

نگاش کردم. نیشش تا بنا گوشش باز بود. از روی صندلی بلند شدم و آرام آرام نزدیکش شدم. پوزخندی زدم و با نفرت گفتم: «چی؟ خوشحالی یکی دیگه هم کشته شد؟» لبخند روی لبش ماسید.

\_یعنی چی؟ مگه...

نعره کشیدم: «خفه شو...» یقه اشو گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار. مات و مبهوت نگام میکرد. غریبدم: لعنتی کثافت... دستم بهش برسه رحم نمیکنم. به تو هم میگن پلیس؟ آینه اون قسمی که خوردی؟ آینه اون مسئولیت سنگینی که روی دوشته؟ که هر وقت قتل شد زنگت بزنین و بگی خوابت میاد؟ آره لعنتی؟»

ماهان نفس عمیقی کشید و نگاهش به سقف دوخت. یقه اش هنوز توی دستم بود. میدونستم سعی داره خودشو آروم کنه تا من خودمو خالی کنم. یقه اش کم کم تو دستم شل شد. ازش فاصله گرفتم و خسته گفتم: «بریدم ماهان... بریدم...»

دستامو روی سرم گذاشتم... کاش یه سر نخ می ازش پیدا بشه... کاش!

صدای ماهان اومد: «دوتا خبر خوب برات دارم... هر دو تا شدم عالی و دست اول!

دستامو پایین کشیدم و نگاهش کردم. بیخیال مشغول خوردن شکلاتای روی میزم بود. نگاهم نمیکرد. میدونستم از دستم ناراحته...

\_ اولیش اینکه رفتم دنبال عطا....

اخمام رفت توهم...

تک خنده ای کرد و گفت: «عزیزم! اذیت نکن این دامادتونو... خیلی عاشقه بچم!»

پرسشی نگاه کردم ولی اون هنوز نگام نمیکرد.

\_ خوب بقیه اش؟

در حال باز کردن شکلاتی گفتم: «اول رفتم سراغ عطا...سینه رو دادم جلو...هیكل توپ...صدا تو گلو...» به مسخره باز یاش خندیدم ولی اون جدی حرف میزد.

\_ گفتم داش عطا خونت حلاله...رو آجی ما قیمت میذاری؟ میزنم جلو بندیتو صاف کاری میکنم...بنده خدا مات مونده بود. خلاصه پرس و جو کردم یکی از خانمای شرکت عطا گفت گوشه عطا چند روز پیش گم شده ولی من میدونم دست یه دختره اس..اون بوده که هرچی مزخرف دلش میخواست به یاسمن اس ام اس داده. از عاشقای عطا خانتون بوده. تو این دوسالم هر جور بوده میخواست پیش عطا دلبری کنه و از راه به درش کنه. عطا هم روحش از اس ام اس خبر نداشته. شبام که عین مرده میومده میخوابیده دیگه! آخه چند وقتی هم هست که شرکتش یخوده نا میزونه!» و با خنده شکلاتو توی دهنش گذاشت. این پسر فوق العاده است...

با شکلات توی دهنش به زور با خنده ادامه داد: «وقتی براش گفتم یاسمن طلاق میخواد، وای به جون داداش باید بودی میدیدی. به پام افتاده بود مرد گنده...یعنی حالش زار بود ها...نزدیک بود بزنه زیر گریه. بعدشم همون دختره رو پیدا کرد و آنی از شرکت با یه تیپا بیرونش کرد..البته من ندیدم تیپا رو به کجاش زد...خدا عالمه. بعدشم رفت منت کشی یاسمن خانم!» بلند زد زیر خنده...نفس عمیقی کشیدم...خدا یا شکر!

\_ خوب دادش! این قضیه که مالیده. نتونستیم یه کتک مفصل مهمون آقا عطا باشیم. بریم

سر خبر دوم...

دستش رفت شکلات بعدی رو برداره که روی هوا گرفتمش. با اخم نگام کرد و منم نگاهش کردم.

\_عذر میخوام ماهان!

دستشو محکم کشید. شکلاتو برداشت و گفت: «بیخیال! تو هم یکی از هزار تایی دیگه! نون و نمکتو خوردم داداش! بهت خرده نمیگیرم ولی مشکل اینجاست که یقه ی من خیلی خوش دسته. کلا به دست هر کسی میره تا میفهمن یتیمم!»

چشمامو بستم. راست میگفت! یقه گرفتم چه معنی میداد؟

\_قبل از خبر دوم بگم که زینبو آزاد کردم.

چشمامو سریع باز کردم و اومدم اعتراض کنم که با دست مانعم شد.

\_با پدر و مادر آزیتا صحبت کردم. اونا هم صحت گفته های زینبو تایید کردن. صلاح نبود این دختر طفل معصوم توی زندان بمونه.

خندید و گفت: «هر چند آخرش که داشت میرفت گفت حساب همه امونو میرسه!»



منم لبخندی زدم. حاضر بودم تاوانشو بدم.

\_ خوب حالا بریم سر خبر دوم...

نافذ نگام کرد و ادامه داد: «هر چند دلم میخواست برخوردت واسه اینهمه تلاش اینجانب بهتر باشه ولی عیب نداره...یه ردی از قاتل پیدا کردم...

باشوک نگاش کردم که با لبخن ادامه داد: رد رد که نه...نیم رد...اصلا شاید نیمشم نباشه...دوست صمیمی بهارو پیدا کردم. تو همین فاصله ای که جنابعالی برای یقه گرفتن بنده نقشه میکشیدین!»

جلوش نشستم و با عجله گفتم: «خوب خوب...

\_ دوستش گفت بهار یه عاشق سمج داشته. بد پيله...میگفت صبح تا شب دم پر دل بهار بوده و دم خونشون کیشیک میداده...آخه ننه بزرگه هم رفته بوده مشهد دیگه این دختره هم تنها، پسره هم که اسمش موسی بود ته غیرت... (خندید) گفت سه شب پیش دقیقا شب قتل بهار موسی زنگ زده به نارینه دوست بهار. چون بهار تلفنای این پسره ی سیریشو جواب نمیداده. گفته دیده بهار با یه نفر رفته تو خونه. قیافشو ندیده البته. نارینه میگفت که بهار از این عاشقه چیزی به کسی جز نارینه نگفته. پس اگه قاتل آشنا بوده باشه نمیدونسته که یه بپا دم خونه هست و بی احتیاطی کرده...

با هیجان گفتم: «خوب....»

\_ نارینه میگفت پسره ساعت ۲ شب که دیده این یارو از خونه بیرون نیومده غیرتش قلمبه شده و رفته در بزنه که یهو در باز شده و یه نفر زده بیرون... اینم که کله اش باد داشته راه افتاده دنبال طرف تا حقشو بذاره کف دستش...

با شک گفتم: «مرد بوده؟»

\_ پسره رو دیدم و باهاش حرف زدم. میگفت از خیابون به بعد دیگه دنبالش نرفته چون یهو غیب شده. میگفت لباساش عجیب غریب بوده. یعنی مردونه بوده ولی طرف خودش خیلی ظریف مریف بوده. نمیدونم دختر بوده یا پسر ولی این یارو میگفت خیلی مشکوک بوده. دوتا کیسه تو پاهاش کرده بوده....

آها... پس واسه ی همینه که هیچ جای خونه رد کفش نمیوند. اما اون رد کفش...

ماهان دوباره گفت: «جالیش اینجاست بنیامین...»

سر بلند کردم و پرسشی نگاهش کردم. در حالی که عمیقا توی فکر بود گفت: «اینکه ضربه ای که به مقتول خورده خیلی عمیقه یعنی کار یه مرده اما....»

\_ اما چی؟ چرا حیفت میاد حرف بزنی خوب؟

\_ ببین من امروز که رفتم سر صحنه ی قتل برای بررسی اوضاع یه مارک پیدا کردم توی اتاق بهار... مارک یه روسری بود. اما توی روسری های بهار هرچی گشتم همچین مارکی پیدا نکردم. یعنی روسری مال یکی دیگه بوده.

بی تفاوت شونه بالا انداختم: «از کجا معلوم؟ شاید قاتل زن باشه و زور زیادی داشته باشه!

\_ نخیر... موسی گفت لباساش پسرونه بوده.....

\_ پوووف! چه دلیلای میاری... بیا منم برات لباس دخترونه بپوشم... این میشه نشونه ی دختر بودنم؟

ماهان با شیطنت خندید و در حالی که از سر تا پام رو بر انداز میکرد گفت: «جون... بد چیزیم نمیشی... اگه دختر بشی خودم اولین نفر میگیرمت...»

با اخم گفتم: «کوفت! از حرفام هرچی که باب میلِت باشه گوش میدی...»

\_ خيله خوب... کجا بودم؟... آها... آره ممکنه دختر هم باشه اما... ببینم تو از مجیدی شنیدی که بهار بر اثر چاقو کشته نشده؟

جا خوردم: «نه، نگفت!»

\_ خوب به من گفت. گزارششم برات میفرسته. بهار اول خفه شده و بعد چاقو خورده...

دستمو به صورت تم کشیدم و گفتم: «این ینی پای دو نفر توی این قتل در میون بوده! دو نفری که با هم آشنا بودن چون یه پیغام روی آینه بود. اگه اولی یعنی همون معروفه خفه اش کرده. با دومی که به بهار چاقو زده آشنا بوده چون با خون پیغامو روی آینه نوشته بود. این یعنی تا آخر با هم بودن...»

ماهان عمیق توی فکر بود. طوری که انگار حرفامو نشنید و با بی حواسی گفت: «نمیدونم چرا همش فکر میکنم به این راحتیا همیشه پیداش کرد...»

نفسمو دادم بیرون و به سختی گفتم: «ماهان این حرفای ما... این سر نخایی که به دست آوردیم هیچ مشکلی رو حل نمیکنن. ما همش داریم دور خودمون میچرخیم! یه مدرک اساسی میخوایم ماهان... یه چیز واقعی...»

ماهان کفشاشو در آورد و پاهاشو بالا آورد و چهار زانو نشست. با اعتراض گفت: «!... ماهان! ابو میده پاهات...»

خندید و گفت: «گمشوا!»

منم خندیدم. شوخی کرده بودم. جورابای ماهان همیشه تمیز و خوشبو بود. با لبخندی به کفشاش نگاه کردم که یک لنگش به پشت افتاده بود. خم شدم درستش کنم که... خشک شدم... انگار برق گرفته بودم... همه ی وجودم خیره بود به پشت کفش ماهان... این پشت کفش...

ماهان از بالا سرم گفت: «چی شد؟ چرا خم شدی؟ درد زایمان گرفتی؟»

کفش از دستم افتاد. بدون نگاه به ماهان بلند شدم و از اتاق بیرون زدم...

\*\*\*

ماهان که اصلا از کارهای بنیامین سر در نیاورده بود از پله های کلانتری پایین آمد... متفکر بود. اصلا در این دنیا نبود...

\_سلام!

سرش بالا پرید و ایستاد. سرش را تکان داد. انگار از خواب بیدارش کرده باشند. به زینب که با ترس نگاهش میکرد نگاهی کرد. لبخند آرامش بخشی زد و گفت: «سلام از بنده است. اومدین از ما شکایت کنین؟»

زینب با ترس نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد برگشت و گفت: «باید باهاتون صحبت کنم.»

ماها گیج شده گفت: «من... آخه...»

زینب اصرار کرد: «خواهش میکنم...»

ماهان به صورت ترسیده و به لبهایی که جویده میشدند نگاه کرد و با اخم گفت: «چی شده زینب خانم؟ مشکلی پیش اومده؟»

زینب لرزان گفت: «یکی دنبالمه...»

ماهان با تعجب به پشت سر زینب نگاه کرد. کسی نبود!

\_من که نمی فهمم! چه اتفاقی افتاده زینب خانم؟ کی دنبالتونه؟

زینب خودش را به ماهان نزدیک تر کرد. مثل یک جوجه ی بی پناه میلرزید...

\_تر خدا جناب سروان! بیاید یه جایی حرف بزنیم...

ماهان لبخند مهربانی به صورت زیر افتاده و ترسیده ی زینب زد و آرام گفت: «امر، امر

شماست!»

\*\*\*

زینب دستهای لرزانش را زیر نگاه این پلیسی که مهربان و شوخ بود در هم پیچاند و آهسته گفت: «از کلانتری که رفتم شب شده بود. جایی رو نداشتم که شبو بگذروم. با مرگ یهویی آزیتا خانم هم که روم نمیشد دیگه برم خونه ی آقا و خانم. اونام خوب حال خوشی ندارن. داشتم میرفتم مسافر خونه که یکیو دیدم....»

سرش را بالا آورد و نگاه آرام ماهان آرامش کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «قیافه اش... آقا صورتش خیلی آشناس. مطمئنم یکی دو بار با آزیتا خانم دیدمش. انگاری منو شناخت که تندی خودشو غیب کرد. خلاصه رفتم مسافر خونه و با کلی خواهش التماس موندم اونجا... امروز که

زدم بیرون برم دنبال کارای دانشگاه همش حس میکردم یه نفر دنبالمه. به خصوص اونجا که هلم داد جلوی ماشین...»

دست ماهان روی میز کافی شاپ مشت شد و دندانهایش روی هم فشرده... خشن گفت: «خوب، بعدش....»

\_اگه راننده به موقع ترمز نکرده بود منم الآن پیش آزیتا خانم بودم. هر چند بنده خدا از مسیر اصلی خودشو منحرف کرد و خورد به بلوار تا نزنه به من....

ماهان نگاهی به دختر مظلوم رو به رویش کرد. مانتوی مشکی ساده با شلوار جین آبی پر رنگ و روسری گل گلی محلی که به پشت گره خورده بود و در انتها... صورتی که بدون هیچ آرایش و اصلاحی سادگیش چشم را خیره میکرد.

ماهان لبخند دردناکی زد و گفت: «زینب خانم شما صورتشو دیدین؟»

زینب با بغض سر تکان داد.

\_میشناسینش؟ کجا میشه پیداش کرد؟

\_آقا یه بار از دهن آزیتا خانم پرید و گفتن توی بازارچه کار میکنه. اسمشم رستمه....



ماهان بی اختیار بلند خندید... زینب متعجب و با ترس نگاهش میکرد. خنده ی ماهان بعد از چند لحظه با نگاه زینب با چند سرفه بند آمد...

\_ببخشید ولی اسمش با مزه اس...اگه بشه پیداش کرد خیلی خوب میشه...

زینب سری تکان و با نگرانی گفت: «من چیکار کنم؟ اگه اینی که دنبالمه بکشتم چی؟»

ماهان خندید... خنده اش نه تمسخر آمیز بود و نه حرص در آور... خنده اش تنها از سر مهربانی بود... مهربانی ای که نسبت به این دختر ساده دل داشت.

\_ نه نگران نباشید. شما که اینجا آشنا ندارین پس ترجیحا تا وقتی که آبا از آسیاب بیفته بیاین کلانتری...

زینب با چشمهای گرد شده گفت: «یعنی دوباره بازداشتتم؟»

ماهان لبهایش را روی هم فشرد تا از خنده منفجر نشود و به زور گفت: «نه خانم! شما که جرمی مرتکب نشدین. فقط بیاین توی مهمانسرای کلانتری چند مدتی در خدمتون هستیم!»

زینب ناراحت سرش را زیر انداخت و گفت: «ولی من باید برم روستا پول بیارم. کارت خراب شد دیگه نمیتونم پول بردارم...»

ماهان لبخند دلگرم کننده ای زد و کیف پولش را از جیب پالتوی کوتاهش در آورد. کارت بانکش را بیرون کشید و جلوی زینب گرفت و گفت: «این کارت بانکمه که مبلغ ناچیزی توش هست. رمزشم ۲۶۷۸. هر مقدار دارین برداشت کنین!»

زینب اول با تعجب به کارت و ماهان نگاه کرد و بعد اخمهایش را در هم کشید. خودش را جمع و جور کرد و گفت: «شما لطف دارین ولی احتیاجی ندارم.»

ماهان شرمنده دستش را عقب کشید و گفت: «جسارت نشه زینب خانم. من چون خودم فرت و فرت از بقیه پول قرض میگیرم فکر میکنم کار درستیه. شما این نفهمی منو ببخشید!»

زینب متعجب همانطور که به میز خیره نگاه میکرد فکر کرد چند مرد در دنیا پیدا میشدند که اینطور متین و موقر باشند و برای کاری که اصلا اشتباه نبوده و تنها حس بدی در وجود یک دختر روستایی ایجاد کرده عذر بخواهند؟ واقعا چند مرد وجود داشت؟

نفسی گرفت و گفت: «به شرطی قبول میکنم که همه اش رو پس بدم!»

ماهان سرش را بلند کرد و با لبخند شیطننت باری در دل گفت: «به مرگ عمه ی نداشتم میدونستم قبول میکنی!»

\*\*\*

کلافه نفسمو فوت کردم. تکیه دادم به صندلی چرخدارم... هرچی فکر میکنم عصبی تر میشم. فکر به رفتارای اخیر ماهان... نیومدنش سر صحنه های جرم... بهانه گرفتنش... بی خیالی هاش... رد پای که توی خونه ی بهار ناصری پیدا کردم و کفشی که ماهان میپوشه... و در آخر... با کمال تاسف یادم اومد قاتل آزیتا ملت با رژ روی آینه پیغامشو نوشته بود... و من یه رژ توی خونه ی ماهان پیدا کردم... ولی ماهان! بیخیال بنیامین... اصلا امکان نداره... میدونم اینا همه اش یه سری شک بیخوده. رفیق ۲۰ ساله ی من هیچ کاره اس....

فکرم مشغول بود که گوشیم زنگ خورد. ی شماره ی ناشناس روی گوشی روشن و خاموش میشد! دکمه ی سبز رو زدم و گفتم: «الو!...»

\*\*\*

گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت: «سلام سرگرد...»

وقتی صدایی نیامد مستانه قهقهه زد: چیه؟ نکنه میترسی به مزاحمت جواب بدی آره؟»

بنیامین متعجب بود. نمیدانست چه جوابی بدهد. صدای پشت خط یک صدای عجیب بود. صدایی که تشخیص داده نمیشد دخترانه است یا پسرانه...

بالآخره به خودش جرئت داد و با تردید پرسید: «شما؟»

صدا باز بلند خندید و گفت: «شما؟ میگه شما... من دوستتم سرگرد... شاید تنها دوستی که داری... داری دنبال قاتل میگردی نه؟»

\*\*\*

ماتم برده بود. یعنی چی؟ این دیوونه کیه دیگه؟ با حرص گفتم: «تو کی هستی؟»

صدای عجیب غریب جدی شد و گفت: «کنجاوی باشه برای بعد... من فقط میخوام کمکت کنم!»

با تردید گفتم: «کمک؟»

\_ خوب گوش کن سرگرد! من تا حالا تو زندگیم کار خوب نکردم. راه و روشم بلد نیستم. اما وقتی دیدم ۵ تا دختر بی گناه کشته شدن، خونم به جوش اومد. تو فقط سر نخامو دنبال کن!...» و صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید. گوشی رو از گوشم برداشتم و متعجب بهش خیره

شدم. این دیگه کیه؟! تو فکر بودم که صدای زنگ اس ام اس از جا پروندم. فکر کردم همونه که به سرعت بازش کردم.

" بن من دارم میرم بازارچه دنبال یه پسری به اسم رستم... مامور بهم میدی یا خودت میای؟ "

به شماره نگاه کردم... ماهان بود! سریع گرفتمش...

\_ الو؟! \_

\_ قضیه چیه ماهان؟ \_

سر و صدا دور و برش زیاد بود. معلوم بود تو خیابونه... انگار شیشه های ماشینو بالا کشید که سر و صدا قطع شد!

\_ چیه چی میگی؟ \_

\_ پسره ی دلک میگم قضیه چیه؟ \_

خندید و گفت: «راستش خانم طاهری امروز اومد سراغم. گفت که... آه گندت بزنی برو  
گمشو دیگه!»

\_ با منی؟

\_ نه بابا من غلط بکنم با تو باشم! با این عرسکیم که این مرتیکه سوار شده. بنیامین آدرس  
میدم زودی بیا پیشم که دلم واسه قیافه ی نحست یه ذره شده!» و تند تند آدرسو داد و قطع  
کرد...

به گوشی نگاه کردم... پسره ی... لا اله الا...! دیوونه میکنه آخر منو!

\*\*\*

\_ آقا رستم؟

پسر جوون از روی کاغذای جلوش سر بلند کرد و با دیدن ما لبخندش ماسید... کاملاً  
معلوم بود حالتش تغییر کرده ولی نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت: «بفرمایید! در خدمتم...»

با ابهت و جدی کارتمو از کیف پولم بیرون کشید و گفتم: «سرگرد روشن هستم از دایره  
ی جنایی!»

آب دهنشو با صدا قورت داد و لبشو تر کرد و گفت: «چه کمکی از من ساخته اس؟»

ماهان هم جلوتر اومد و با اخم گفت: «شما امروز کجا تشریف داشتین؟»

پسر دستی به پشت گردنش کشید و با لبخند احمقانه ای گفت: «همینجا...»

ماهانم با تمسخر گفت: «هه...هه...» بعد جدی شد و ادامه داد: «شاهد داری؟»

پسر بالآخره انگار به خودش مسلط شد که با اخم گفت: «من برای چی باید براتون شاهد  
بیارم؟ اصلا مگه چیکار کردم؟»

ماهان خم شد تو صورتشو با صدای محکمی که حتی منم با شنیدنش جا خوردم  
گفت: «ببین رستم دستان! تو قد رخس رستم هم واسم مهم نیستی! نه زور داری نه عرضه... وگرنه  
الآن اون دختر طفل معصوم مطابق میل تو بیمارستان علیل و مریض افتاده بود. نمیخوام خشونت  
به خرج بدم ولی میتونم دو سوته بکشم بالای دار... حالا مثل بچه ی آدم بنال کی اجیرت  
کرده... زر بزن...»

رستم که چشمش از تعجب گرد شده بود کمی سرش رو عقب کشید و به هر دومون نگاه  
کرد. ماهان هم با پوزخند سرشو عقب آورد.

\_ خوب... حرف نمیزنی؟

بازم هیچی نگفت و فقط نگران و ترسیده به من و ماهان نگاه کرد. انگاشتامو تیریک تیریک شکوندم و روبه ماهان با لحن مرموزی گفتم: «مثل اینکه نمیخواه حرف بزنی...»

پسر سریع گفت: «نه نه میگم...»

ماهان به من چشمکی زد و بعد جدی رو به رستم گفت: «خوب...»

رستم سرشو پایین انداخت و گفت: «شاهد دارم...»

ابروهای من و ماهان همزمان بالا پرید. یعنی حاضر نیست کوتاه بیاد؟

ماهان با لحنی که انگار واقعا عصبی شده گفت: «تو منو میخوای خر کنی زیرتی؟ اون دختر تو رو صبح دیده. به علاوه ی راننده ماشینی که میخواست بهش بزنی و چند تا رهگذری که اونجا بودن. میدونی اگه بیان دادگاه شهادت بدن تو واقعا قصدت کشتن اون دختر بوده چه بلایی سرت میاد؟ها؟»



رستم هنوز سرش پایین بود که ماهان رفت نزدیک تر و نزدیک گوشش با لحنی که انگار داره بچه خر میکنه گفت: «ولی اگه بگی چرا دنبالش بودی و هلش دادی جلوی ماشین شاید رفتم و پشت سرم نگاه نکردم...»

رستم با تردید نگاهش کرد که ماهان دوباره پرسید: «هووم؟»

رستم آهسته آب دهنشو قورت داد و آروم گفت: «نباید به کسی راجع بهش حرف بزنی. یعنی اگه بگید من بدبخت میشم از ندگیمو از دست میدم...»

ماهان نگاهی به معنای "قضیه چیه؟" به من کرد و بعد گفت: «باشه قبوله...»

رستم با ترس سرکی به بیرون مغازه کشید و گفت: «بهتره بریم آخر مغازه توی اتاق...» ماهان نگاه رضایتمندی بهم انداخت و با هم دنبال رستم رفتیم...

\*\*\*

\_من یه پدر و مادر علیل دارم. دادن خرجشون خیلی سخته. خوب همه هم میگن زرنگ و با هوشم... اینجا منو رستم کله صدا میکنن. میگن هر کاری ازم بر میاد... ولی خوب کار هم خیلی کمه. یه روز یه بسته واسم اومد با یه نامه. توی نامه نوشته بود با این دختری که عکسشو واست فرستادم دوست شو و عاشقش کن... حدود ۵ میلیون پول توش بود... تهدیم کرده بود اگه این کارو نکردم دیگه پدر و مادرمو نمیبینم... یه هفته ای درگیر بودم با خودم ولی بعدش گفتم خطری

نداره لابد... حتما دوست پسر یاروئه میخواد از شرش خلاص شه. یا آزیتا دوست شدم ولی دیگه خبری از نامه و بسته نبود. تا اینکه خبر دار شدم آزیتا رو کشتن. خیلی ترسیدم و خودمو گم و گور کردم. فقط ترسم از یه چیز بود... اونم از زینب که منو با آزیتا دیده بود. راستش نمیدونستم چه غلطی بکنم که یه بسته و یه نامه ی دیگه رسید. گفته بود زینبو هل بدم جلوی یه ماشین.. (سرشو انداخت پایین و آروم گفت) منم هلش دادم...»

و سکوت کرد... من و ماهان نگاهی به هم کردیم. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: «خیله خوب... اینجور که بوش میاد خبری هم از اون طرف نداری. اوکی داداش! واقعا هم که خیلی زرنگی... دمت گرم...» و خیلی ناگهانی دستبند رو به دست رستم که روی میز بود زد! رستم سرشو با تعجب بلند کرد و گفت: «چیکار میکنین؟ شما که گفتین...»

ماهان پرید وسط حرفشو جدی گفت: «۱- گول زدن دختر مردم و بازی با احساساتش. ۲- رفت و آمد به خونه ی مردم و تجاوز به حریم خصوصی. ۳- نقشه برای قتل یه دختر بی گناه... کافیه یا بازم بگم؟»

من یکی که کفم برید از دست این پسر... رستم از جا بلند کرد و رو به من گفت: «دنبالم بیا پسر...» و چشمکی زد... خنده ام گرفته بود...

\*\*\*

با ماهان از ماشین پیاده شدیم. سویچو تو دستش چرخوند و همونطور که به سمت خونه میرفت گفت: «ایول به خودم... رانندگی رو حال کن... مامانت که هست؟»

خندیدم و گفتم: «آره هست...» و هر دو وارد خونه شدیم. تا در هالو باز کردم ماهان داد زد: «السلام علیک یا مامان بنیامین پدر سوخته... اوه مای گاد... ببخشید... بنیامین پدر سوخته... هنوز نا پزه... گوشتش تلخه لا مصب... مامانی کجایی؟»

لبمو با خنده گزیدم. خدا کنه بابا خونه نباشه!

مامان چادر نماز به سر از اتاق بیرون اومد و با خنده گفت: «باز تو اومدی پسره ی زلزله؟ به بابای بنیامین چیکار داری؟»

ماهان جلو رفت و با محبت خم شد و تکه ای از چادر مامان رو بوسید. مامان هم لبخندی بهش زد.

\_آخه حاجی روشن زیادی با ما تاریکه! اصلا با من یکی حال نمیکنه...

مامان لبشو گاز گرفت و آروم زد پشت دستش: «این چه حرفیه ماهان جان؟ آقا یوسف خیلی هم دوستت داره... چرا اینطوری میگی؟»

ماهان با تردید به چپ و راستش نگاه کرد و بعد آروم به مامان گفت: «خونه اس الآن؟»

\_نه مادر...رفته بیرون...

ماهان نفس راحتی بیرون داد و گفت: «خوب خدا رو شکر...میگم چه هوای خونه آزاده

ها...»

دیگه داشت چرت و پرت میگفت. بدون توجه به غرغراش و خنده های مامان هلش دادم و به زور چیوندمش تو اتاق...

\*\*\*

رو به سقف خوابیده بودم و یه دستم زیر سرم بود. ماهان کنارم بود...خدا میدونه امشب با چه زوری نگهش داشتم...

\_ماهان!؟

\_مرگ...

برگشتم به سمتش و با اخم گفتم: «بی تربیت! چته خوب؟»

ماهان به پهلو شد و پشت به من دراز کشید و خواب آلود گفت: «بگیر کپه ی مرگتو بذار... منو چیز خور نکن که دیگه نیام خونتون...»

مشتی به پشتش زدم و گفتم: «دارم باهات حرف میزنم پسره ی دلک...»

خندید و گفت: «فکر کن یه درصد مهم باشه...»

منم خندیدم و دوباره به سقف نگاه کردم. چند لحظه گذشت...

\_ ماهان؟!\_

\_ درد بی دوا...\_

به پشتش نگاه کردم و با حرص گفتم: «خیلی بی لیاقتی! منو بگو...» و بعدش پشت بهش دراز کشیدم. چند دقیقه گذشت که یه دفه از پشت بغلم کرد و گفت: «جو جو... عزیزم... عجم... از من نالاحت نباشی ها... اگه از من نالاحت بشی من خودمو میکشم ها...» به لحن بچگانه اش خندیدم و دستاشو پس زدم. چرخیدم طرفش و به زور برش گردوندم تا پشت به من دراز بکشه و گفتم: «من غلط کردم... اصلا تو آدمی که بخوام باهات درد و دل کنم؟ بگیر بخواب که ایشالا پا نشی دیگه!» خندید و با خیال راحت پتو رو روش کشید. منم با لبخندی روی لبم دوباره به سقف خیره شدم. چقدر خوبه که ماهان هست... کمکم میکنه... میره سراغ عطا... دنبال قاتله... چقدر دوستش دارم این ماهان حساسو که یه بالشت و پتوی مخصوص اینجا داره و روی هر بالشتی

سرسو نمیداره تا موهای قشنگ و پر پشتش نریزه... یادش بخیر وقتی تو دانشکده ی افسری بودیم یه بار تو خیابون دانشکده یه پسری مزاحم یکی از دخترای محجبه شد. ماهان اون روزو یادم نمیره... اینقدر آتیشی و عصبانی شد که یه لحظه فکر کردم عاشق دختره اس اما نبود. وای که تا حد مرگ اون مزاحمه رو زد و بعدشم گفت به نفعشه که بار آخرش باشه... از اونموقع بیشتر بچه های دانشکده به خصوص دخترا طور دیگه ای به ماهان شوخ و مشنگ نگاه میکردن.

صدای نفسای قشنگ ماهان باعث شد برگردم به طرفشو به پشتش نگاه کنم. بازوش به طور منظم بالا پایین میشد. با لبخند پتو رو روش مرتب کردم و شونه اش رو بوسیدم... ماهان خیلی بیشتر از داداشم بود...

\*\*\*

تو عالم خواب بودم که صدای آهنگی رو شنیدم. خدایا چقدر آشناست! انگار قبلا یه جایی شنیدم... صبر کن بینم... وای... زنگ گوشیمه! به زور تو جام نشستم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم... صدایی نیومد... هنوز داشت آهنگ میزد... ای بابا! دکمه ی سبز رو زدم و خواب آلود گفتم: «بله؟!»

صدای مضطرب داور پناه پیچید تو گوشی: «قربان سلام... بیدار تون کردم؟»

نه بابا... مدیونی اگه این فکرو بکنی! من بیدار نشسته بودم منتظر زنگ تو...! خمیازه ای کشیدم و گفتم: «سلام... کار تو بگوا!»

\_قربان....

با کلمه کلمه از حرفاش چشمام باز تر میشد و خواب بیشتر از سرم میپیرید. گوشه رو قطع کردم و ماهانو تکون دادم...خرس...خرس...فقط همین کلمه وصف حالشو میکرد! اصلا تکون نمیخورد! با خشم گفتم: «ماهان...ماهان بلند شو...ماهان مردی؟!»

بعد از ۵ دقیقه آرام گفتم: «هووم؟»

\_پوووف! فکر کردم ایشالا راحتم کردی...پاشو دیگه...

غلته زد و دست و پاشو ۱۸۰ درجه باز کرد و کشید و خمیازه کشان گفت: «گمشو بابا...من تا تو رو با دستای خودم دفن نکنم نمیپیرم. حالا هم بگیر بمیر تا زودتر منم بمیرم.» و پتو رو روی سرش کشید و صدای خرناسش اومد.

طاقتم تموم شد. داد زدم: «ماهان!...

از جا پرید. نفس نفس زنان نگام کرد و شروع به دویدن دور اتاق کرد و گفت: «چیه؟ حمله کردن؟ محاصره شدیم؟ شبیخون زدن؟ خشم شب؟ شایدم خمپاره انداختن...» پا شده بود دور اتاق میدوید و اینا رو میگفت. با تعجب نگاهش میکردم. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. با التماس

گفتم: «ماهان تر خدا بیا بشین! میترسم همون یه ذره گچی هم که تو مغزت هست به باد بره...»  
 نفس نفس زنان جلوم پخش شد رو زمینو شونه هامو گرفت و تکون داد: «تر خدا راستشو بگو... من  
 طاقتشو دارم...» به زور سعی میکرد نخنده... بیشعور! دستاشو پس زدم و پاشدم حاضر شم...

\*\*\*

بی اعتنا به خرناس های ماهان پیاده شدم. میدونستم امکان نداره بیدار بشه... پس تصمیم  
 گرفتم تنها برم. سپیده زده بود ولی هنوز هوا یکم تاریک بود. یه هوای خاص بود... یه هوای  
 ترسناک... زوزه های حیوونا که میومد محیطو رعب انگیز نشون میداد... از جلوی آمبولانس و  
 مامور ها و ماشین پلیس گذشتم و وارد یه کلبه شدم. مجیدی سر پا داشت چیزی یادداشت  
 میکرد. چشمم به جنازه ای افتاد که کف کلبه دراز بود و ملافه ی سفیدی روشو پوشونده بود.

\_صبح بخیر مجیدی!

مجیدی سر بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: «سلام... صبح شما بخیر...!»

دستامو بردم توی جیبم و گفتم: «به نظر نمیرسه خیلی به خیر باشه... چی داری؟»

مجیدی به طرف جنازه رفت و روی دو پا نشست و روشو کنار زد. بی اختیار چهره ام جمع  
 شد و سرمو چرخوندم. وضعش خیلی بد بود...



\_ مثل اینکه با گلوله کشته شده ولی قبلش ضرب و شتم داشتم. تمام صورت این پسر کبوده. حتی ضربه های کوچیکی هم با چاقو به تنش خورده. فعلا همی‌نا رو دارم...

سربرگردوندم و با دیدن ملافه ی کشیده شده روی جنازه نفسمو سنگین بیرون دادم. اینجا کجا بود؟ یه کلبه ی کوچیک متروک که بین یه جنگل تقریبا خشک افتاده بود.

به اطراف نگاه کردم. همه جا تار عنکبوت بسته بود و پر خاک بود و صندلی های شکسته و طاقچه های کنده کاری شده...

رو به مجیدی که باز تند تند داشت یادداشت میکرد گفتم: «گلوله رو از بدنش خارج کن و ببین مال چه تفنگیه... در کوتاه ترین زمان ممکن منتظر گزارشت هستم...» و بلند تر داد زدم: «یاوری...» یاوری دوید تو کلبه... احترام گذاشت و محکم گفت: «بله قربان!...»

\_ ببین این پسر مال کجاست... کارت شناسایی ای چیزی... هر چی که گیر آوردی رد شو بگیر و برس به خانواده ی این پسر... بچه های انگشت نگاری رو هم بگو بیان خیلی سریع بهم گزارش بدن...

\_ اطاعت!...

با تاسف نگاش کردم که دستپاچه و سریع گفت: «قربان...!»

سری تکون دادم و اون با احترام مجددی که گذاشت رفت به کارش برسه... همون لحظه بود که ماهان با تنه زدن به یاوری که داشت میرفت بیرون تلو تلو خوران و خمیازه کشان وارد کلبه شد و خواب آلود گفت: «کیو قیمه قیمه کردن بنیامین؟» با حرص به بیخیالی و خواب آلودگیش نگاه کردم. اعصابمو بهم ریخته...

رفتم جلو بازو شو گرفتم و همونطور که میبردمش بیرون زیر گوشش گفتم: «بیا تا حالت کنم کیو قیمه قیمه کردن! شاید یکم از خورشش به تو هم رسید...» بی رمق و بیحال از خواب دنبالم اومد. هلش دادم و پرتش کردم روی برگای پاییزی روی زمین... برگای آذر ماه... بیخیال روی برگا دراز کشید و گفت: «دمت گرم داداش... دنبال یه جا بودم که دراز بکشم...» و به پهلو شد تا بخوابه...

از حرص تو مرز انفجار بودم... یهو افتادم روش و شروع کردم به مشت زدن... حالا اون هم خوابش پریده بود و و با خنده سعی داشت کنارم بزنه... اما من با حرص میزدم و میگفتم: «بخوابی ها؟ آرزوشو به دلت میدارم دلک... خجالت هم نکشی یه وقت...» بالآخره دست از زدنش برداشتم و اون نفس نفس زنان با خنده گفت: «وحشی شدی ها... افسار گسیخته و...» دستمو آوردم بالا تا مشت بعدی رو بخوابونم که تسلیم شده دستاشو بالا آورد و گفت: «غلط کردم به جون بی ارزشت... پاشو از روم قول میدم نخوابم دیگه...» مشکوک نگاش کردم و کم کم از روش بلند شدم و راست ایستادم. دستمو دراز کردم جلوش... نگاهی به دستم کرد و دستشو بهم داد و بلند شد. خودشو تکون داد و گفت: «ولی مشتات زور نداره ها... یکم رو هیکل نکبتت کار کن...» گذاشتم دنبالش که به سرعت فرار کرد... ایستادم و با خنده دویدن بوقلمونیشو نگاه کردم...

\*\*\*

\_ قربان مقتول ساعت ۳ صبح به قتل رسیده. یکی از ساکنین روستا که هیزماشو توی این کلبه میذاشته متوجه شده و به پلیس خبر داده. گلوله ی اصابت شده به بدن مقتول از یه اسلحه ی شکاری شلیک شده که البته باعث مرگ نشده. یعنی مقتول از ضربه ی گلوله نمرده. میتونم بهتون اطمینان بدم که از دست دادن ۱ تا ۱.۵ لیتر خون باعث مرگش شده و زمان اصابت گلوله تا مرگ حدود ۲-۳ ساعتی بوده.

متفکر چونمو خاروندم و گفتم: «خوب این یعنی اون ضربات چاقو هیچ اثری نداشته؟»-

\_ نمیدونم قربان! بعیده... با بررسی ای که کردم اونا ضربه ی چاقو نبوده. رد ناخن سگ بوده.

نشستم روی تخت و گفتم: «خوب! این چه معنی میده؟»

\_ یک تیکه از ناخن شکسته شده ی سگی که با مقتول درگیری داشته جا مونده و در ضمن اونجا روستای کوچیکیه قربان... خیلی راحت میتونین صاحب اسلحه رو پیدا کنین... همچنین قربان من مجبورم برگردم... پزشکی قانونی بیشتر از این بهم اجازه ی دخالت نمیده... شما میمونین قربان؟

نفس عمیقی کشیدم و به تخت تکیه دادم و گفتم: «آره! از طرف سرگرد به کلانتری اینجا

سفارش شدم... ممنون و خسته نباشی!»

\_تشکر قربان! روزتون بخیر و موفق باشید...خدانگهدار...

\_خداحافظ...» و گوشی رو قطع کردم. خوب این پرونده چیزی نیست که فکرمو مشغول کنه. فکر من به جای این پرونده مشغول یه قاتل عوضیه که ۵ نفرو کشته و حتما الآن یه جا داره نقشه ی قتل بعدی رو میکشه...

\_چیه باز؟ چرا اینقده فرو رفتی تو تخت پسرم؟ میدونم تخت ندیده ای ولی نباید اینقدر نشون بدی...

سرمو برگردوندم و ماهان رو دیدم که هوله ی حموم پوشیده بود و با کلاش داشت سرشو خشک میکرد. با تهدید گفتم: «ماهان یه چیزی بهت میگما...»

دستشو تکون داد و گفت: «اولا چشاتو درویش کن اینقدرم منو دید زن! دوما راست میگم دیگه... تا حالا تو عمرت اومدی هتل؟ اصلا میدونی هتل چیه؟ ولت میکردم انشب میرفتی تو پارک میخوابیدی...»

از روی تخت پا شدم و آروم آروم رفتم سمتش و گفتم: «آره تو راست میگی... من هیچی نمیفهمم از کلاس و هتل و این چیزا... دمت گرم که با من هستی و دستمو میگیری!»

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «چاکریم... قابل نداره... من متعلق به همه ام...»

رفتم پشت سرشو یهو بی هوا هوله رو کشیدم و انداختم رو زمین... ماهان جیغ بلندی کشید و با ناله گفت: «والای مامان... بی سیرتم کرد!»

همونطور که پشتم بهش بود و میرفتم دستشویی خندیدم....

\*\*\*

\_امیر رضا کاشانی ۲۲ ساله. ساکن روستای... از کارت شناساییش که توی جیبش بوده خانواده اشو پیدا کردن. یه پدر و مادر مسن و تقریباً از کار افتاده با وضع مالی متوسط رو به پایین... دانشجوی پزشکی بوده و آزاری برای کسی نداشته...

به عکسش که تو دست ماهان بود نگاه کردم. ماهان ترمز دستی رو کشید و گفت: «خوب... چیکار کنیم؟»

\_چیز دیگه ای پیدا نکردی؟

\_چرا... یکی از کسبه های محل گفته که عاشق یه دختری بوده که اتفاقاً پسر عموشم عاشق همون بوده. یکمی هم کل کل داشتن سر دختره...

به نیمرخ متفکر ماهان که خیره به عکس بود نگاه کردم و گفتم: «آدرس عموی پسره رو  
گیر آوردی؟»

نگام کرد و گفت: «هووم؟ آره... برم؟»

نگاهی به خیابون رو به رومون کردم و گفتم: «آره... ولی اول برو یه جایی غذا بخوریم...»

دنده رو جا زد و با شیطنت گفت: «من با تو تنها نمی مونم ها گفته باشم... به تو دیگه  
نمیشه اعتماد کرد...»

با حرص نگاهش کردم و گفتم: «ماهان...»

خندید و راه افتاد...

\*\*\*

در بزرگترین عمارت این روستا باز شد و چشمم افتاد به خانمی که پیشبند سفید پوشیده  
بود و معلوم بود خدمتکاره...

نگاهی به من و ماهان کرد و با احترام دستاشو جلوی پیشبند نگه داشت و گفت: «چه کمکی از من بر میاد؟»

لبخندی زدم و گفتم: «من سرگرد روشن هستم که از شهر اومدم... در رابطه با قتل برادر زاده ی آقای کاشانی...»

ابرو بالا انداخت و با لبخند دستپاچه ای گفت: «اوه بله... بفرمایید خواهش میکنم. بفرمایید... آقا منتظرن...» تشکری کردیم و با راهنماییش وارد خونه شدیم...

در حال وارد شدن به خونه بودیم که ماهان اومد نزدیکم و زیر گوشم با لحن کشداری گفت: «آ... بابا ای... ما نون نداریم بخوریم اونوخ اینا اومدن پشت کوه قصر ساختن. پشتکارشون تو حلقومم از پهنا... بعد میگن روستایی ها آه در بساط ندارن!»

با دیدن مرد خوش تیپ و میان سالی که از پله های مجلل خونه پایین میومد آروم گفتم: «یکم به فکت استراحت بده...»

آروم خندید و گفت: «باشه ولی به چشمم نمیتونم استراحت بدم...»

مرد به آخرین پله رسید و اومد پایین...

\_سلام! خیلی خوش اومدین آقایون...» و با هر دو مون دست داد.

لبخندی زدم و گفتم: «ممنون... زیاد وقتتون رو نمیگیریم!»

خندید... خنده ای که...: خواهش میکنم بنشینید!» و رو به زنی که کمی از ما دورتر ایستاده بود گفت: «پذیرایی کنید...» و دوباره ما رو دعوت به نشستن کرد. تا نشستیم ماهان با ادب و لبخند گفت: «عمارت زیبایی دارید جناب کاشانی...»

کاشانی خندید و پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت: «قابل دار نیست... این خونه خیلی به شادی و روحیه ی من کمک میکنه... چون من تنها زندگی میکنم...»

ماهان نیشخندی زد و گفت: «اوه بله... مثل اینکه از شادی زیاد مرگ برادر زادتون رو هم فراموش کردید...»

من خشکم زد و به وضوح دیدم که خنده ی کاشانی محو شد و جاشو به اخم داد. سقلمه ی آرومی به ماهان زدم و با خنده ی زورکی بحثو عوض کردم: «شنیده بودیم کاشانی کوچک با مرحوم آشنایی داشتن...»



کاشانی هم بعد از نگاه بدی که به ماهان انداخت رو به من با لبخند مسخره ای گفت: «بله درسته... اما شروین الآن دیگه ایران نیست... مدتی هست که از کشور خارج شده...»

ماهان سریع گفت: «اما یکی از اهالی روستا به من گفت امروز صبح آقا شروین رو دیده... ینی اشتباه کرده؟»

کاشانی با چشمای ترسیده به من که با پرسش نگاهش میکردم و ماهان که مطمئن بودم نیشخند داره نگاه کرد و آب دهنشو قورت داد. لبخند زورکی ای زد و گفت: «چطور ممکنه آخه؟»

ماهان راست نشست و مودبانه گفت: «ببخشید جناب کاشانی... من میتونم برم دستشویی؟»

کاشانی که از تغییر بحث متعجب بود گفت: «بله، بفرمایید!» و تا میخواست خدمه رو صدا بزنه ماهان دستشو بالا آورد و بلند شد و گفت: «نیازی به همراه نیست... راهو بلدم!» و پوزخندی زد و از جلوی ما رد شد. گیج شده بودم. میدونستم ماهان یه چیزایی فهمیده ولی دلکک بود دیگه... وگرنه زودتر بهم میگفت!

چند لحظه طول کشید تا به خودم پیام ولی تا خواستم حرف بزنم ماهان از اون سمت گفت: «جناب سرگرد... کار ما اینجا تمومه... میتونیم بریم!»

من و کاشانی همزمان برگشتیم سمت ماهان نگاهش معنی دار بود پس سریع بلند شدم و با خداحافظی سر سری ای اومدیم بیرون...

داشت میرفت سمت ماشین که بازو شو گرفتم و نگاهش داشتم. برگشت سمتم و با غیظ گفت: «چته؟»

اخم کردم و گفتم: «قضیه چیه؟»

پوزخندی زد و گفت: «فعلا بزن بریم تا قاتل در نرفته... بعد توضیح میدم براتون...»  
پوووف! به ماهان اعتماد دارم!

سوار شدیم و ماهان با یه دنده عقب ماهرانه و یه چرخش با سرعت وارد جاده شد!

دنده رو جا زد و در حالی که از آینه عقب رو نگاه میکرد گفت: «شروین کاشانی ۲۵ ساله. دیپلمه و بیکار. یه عیاش به تمام معنا و از قضا عاشق سینه سوخته ی عشق امیر رضا و البته با این اوصاف تشنه به خون امیر رضا... اینا رو از بچه محلاشون فهمیدم با یکم خرج که البته به ما ربطی نداره اما نکته ی مهم... عصر شبی که امیر رضا به قتل رسیده مش جعفر یکی از اهالی روستا که همه میگن دیوونه اس و همیشه همین جاها پرسه میزنه ، امیر رضا و شروینو دیده که با هم رفتن توی کلبه و البته تفنگ شکاری ای که دست شروین بوده... بیچاره مش جعفر... التماس میکرد حرفاشو باور کنم...»

ماهان مکث کرد و من با چشای از حدقه در اومده گفتم: «ماهان...»

\_ و اما بقیه اش! امروز صبح شیر فروشی که سر همون کوچه ای که خونه ی کاشانی بود شروینو دیده که با چمدون سوار آژانس شده و د برو که رفتیم...الآنم میریم فرودگاه آقا...ممنوع الخروجش کردم!»

با گيجی و تعجب از رفتار ماهان و چیزایی که میشنیدم گفتم: «آخه از کجا معلوم؟»

ماهان پوزخندی زد و دنده رو زد رو ۴ و گفت: «از اونجایی که یه تفنگ شکاری عتیقه توی خونه ی کاشانی بود و تصادفا یه گلوله اش کم بود...!»

\*\*\*

از ماشین پیاده شدیم و بدو بدو از پله های فرودگاه رفتیم بالا...

\_ حالا اگه با اسم یکی دیگه بخواد بره چی؟

ماهان همونطور که دور و برشو نگاه میکرد و دنبال حراست میگشت گفت: «محاله... تازشم اگه اینطور باشه من مشخصات ظاهریشو دادم... آهان اونجاست... بدو!»

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و دنبالش دویدم. هر دو با نفس نفس جلوی در ایستادیم.

ماهان مقطع گفت: «بسم... بریم... تو!» و درو باز کرد و داخل شدیم. با خلوت بودن اتاق جفتمون جا خوردیم. مردی که با ورود ما سرشو از روی نوشته هاش برداشته بود با لبخندی گفت: «بفرمایید... چه کمکی از دست من بر میاد؟»

ماهان کارتشو بیرون آورد و گفت: «سلام! خسته نباشید. من سرگرد ماندگار هستم و ایشون همکارم سرگرد روشن. من تماس گرفتم....»

مرد انگار چیزی یادش اومد که وسط حرفای ماهان گفت: «آهان... در رابطه با آقای کاشانی... همکارانم برای متوقف کردنش رفتن!»

ماهان با خوشحالی به من نگاه کرد و بعد از تشکری که کرد هر دو از اتاق زدیم بیرون و به سمت محل تحویل بلیط راه افتادیم.

رسیده بودیم و داشتیم دنبال مامورای حراست می‌گشتیم که ماهان به سمتی اشاره کرد و گفت: «اونهاش! اونجا واستادن!»

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم. دوتا مامور بیسیم به دست مشغول بازرسی مسافرا بودن. بهشون رسیدیم و من گفتم: «سلام خسته نباشید!»

یکی از مامورای سوالی نگاهمون کرد و گفت: «سلام! امرسی...»

من و ماهان به نوبت باهاشون دست دادیم و ماهان با لبخند گفت: «سرگرد ماندگار هستم و همکارم سرگرد روشن!»

ماموره فوری لبخندی زد و گفت: «آهان بله... سلام! شناختمتون!»

ماهان دستاشو توی جیبش کرد و گفت: «تونستین گیرش بیارین؟»

مامور دوم نگاهی به مسافرای داخل صف انداخت و گفت: «فعلا که نه... به احتمال زیاد با اسم دیگه ای پاسپورت گرفته. مگه اینکه چهره اش قابل شناسایی باشه!»

با تردید گفتم: «یعنی چی؟»

ماموره با بیخیالی گفت: «ممکنه تغییر چهره داده باشه!»

من و ماهان نگاهی به هم کردیم. واقعا بعضیا چقدر بیخیال بودن! همونجا کنار مامورا ایستادیم تا شاید با توجه به عکسی که از شروین دیدیم خودمون بتونیم بشناسیمش.

آخرین مسافرا داشتن از مقابلمون می گذشتن و من کلافه تر میشدم که نگاهم خیره به زن و مردی موند که نا محسوس از زیر چشم دور و برشون رو نگاه میکردن! ماهان نزدیکم شد و آروم زیر گوشم گفت: «فکر کنم از دستمون رفت بنیامین!» همون لحظه زن و مرد از جلوم رد شدند...

ببخشید آقا!

مرد و زن ایستادند. زن برگشت ولی مرد همونطور پشت به ما بود. تو چشمای زن التماس خاصی بود. انگار

داشت یه چیزی بهم میگفت!

از پشت به مرد نزدیک شدم و گفتم: «میشه برگردید؟»

مرد آروم برگشت طرفم و لبخندی زد: «بفرمایید...»

با شک گفتم: «میتونم کارت شناساییتونو ببینم؟»

مرد لبخن عجولی زد و گفت: «اوه البته!» ماهان هم کنارم ایستاد. مرد از جیب بغل پالتوش کیفشو بیرون کشید. کارتش رو در آورد و به دستم داد. "شایان زمان" نگاهی به صورتش و عکس کارت انداختم. کارتو بهش برگردوندم و با لبخند گفتم: «اجازه میدید؟»

مرد با تعجب گفت: «بله؟»

تو همون لحظه دستمو بالا آوردم و تو یه حرکت ریشای پرفوسوریش رو از صورتش کردم. با بهت به چونه اش دست کشید و به ریشای داخل دستم نگاه کرد...

ریشارو به دست ماهان دادم و با پوزخند رو بهش گفتم: «آقای کاشانی شما به جرم قتل عمد امیر رضا کاشانی و قصد خروج غیر قانونی از کشور بازداشت هستین!» ماهان با لبخند نگام کرد و به دستای شروین دستبند زد. شروین هم با دستای دستبند زده کلاه مسخره ی فرانسویش رو از سرش برداشت و دنبال ماهان رفت.

دختر که اشک تو چشاش جمع شده بود رو به من گفت: «خیلی ممنون آقا! شما فرشته ی نجات من شدین!»

با اینکه نمیدونستم قضیه چیه لبخندی زدم و گفتم: «من فقط وسیله بودم. فقط لطف کنین برای ثبت اظهاراتتون و احیانا اگه شکایتی دارین تشریف بیارین کلانتری!» سری تکون داد

و منم بعد از نگاه سرزنش باری که به مامورای حراتست در جا خشک شده کردم راه افتادم به سمت در خروجی!»

\*\*\*

شروین کاشانی عاشق همون دختری بود که توی فرودگاه همراهش بود. شروین و امیر رضا سر راحله عشقشون دوئل گذاشته بودن! اه... چقدر مسخره سر یه دختر زده پسر عموشو کشته! البته قصدش کشتن نبوده و خودش به مامور رسیدگی پرونده گفت خیلی اتفاقی بهش زدم! و بعدشم از ترسش تصمیم به سفر خارج گرفته با دختر مورد علاقه که از اول هم عاشق امیر رضا بوده. ولی با تهدیدای پدر شروین و پشتوانه ی مالی خانواده ی کاشانی میترسیده که عکس العملی نشون بده و با تهدیدی که پدر شروین در مورد خانواده اش کرده مجبور شده به همراه شروین بره!

صورت شروین و پدر و مادر پیر امیر رضا که پسر قهرمان و تلاشگرشون رو از دست داده بودند هنوز توی ذهنمه که روی صندلی های کلانتری انتظار میکشیدند!

من کیم؟ یه سرگرد وظیفه شناس که هنوز داخل یه هتل ۳ ستاره منتظرم ماهان بیاد و برگردیم و برم حق قاتل سریالی رو بذارم کف دستش! هر چند هنوز هیچ سر نخی ازش ندارم...

صدای زنگ موبایلم باعث شد دست از نوشتن بکشم. میدونستم ماهانه پس بدون نگاه به صفحه جواب دادم: «بله؟!»



صدایی آروم و ترسناک زمزمه کرد: «تنهایی سرگرد؟»

همون صدای عجیب و غریب بود. تعجب باعث شد چند لحظه مکث کنم و بعد بگم: «بازم

تو؟»

صدا آروم خندید و گفت: «خوبه که اینبار زود شناختی! ببینم قاتل امیر رضا پیدا شد؟»

عجب! گوشی رو از گوشم برداشتم و با تعجب نگاهش کردم. این دیگه کیه؟

\_ تو از کجا میدونی؟

\_ من از خیلی چیزها خبر دارم سرگرد! پی شناختن من نباش! اگه قرار بود منو بشناسی

که... حالا ولش... میخواستم راجع به رفیق شفقت ماهان یه چیزایی بهت بگم!

با تردید گفتم: «ماهان؟»

آروم خندید و زمزمه کرد: «آره ماهان! چند روز دیگه داره میره سفر! میدونی سرگرد؟

بعضی وقتا چیزایی که دنبالشون میگردی جلو چشمتن! چشاتو باز کن سرگرد...» و صدای بوق

اشغال...گوشی رو قطع کردم. ذهنم بدجوری مشغول شده بود. اگر ماهان میخواست بره سفر این از کجا خبر داره؟ اصلا این کیه؟ سرمو تکون دادم... حسابی گیج شدم... با صدای چرخیدن کلید توی قفل سرمو بلند کردم...

ماهان با شادی و شعر خونان وارد اتاق شد و با دیدن من سوتی زد و گفت: «پاشو برادر من! الان چه وقته نشستنه؟ نمیدونی بنیامین اینجا چه بهشتیه! پره دختر...»

ماتم برد. با خنده ابرو هامو بالا بردم و گفتم: «ماهان!»

بی توجه بهم اومد جلوم نشست و گفت: «ماهان و مرض! اینارو ول کن بنیامین! دخترا یکی از یکی خوشگلتر... هلو، مامان! همشونو تو پارک دیدم!»

تک خنده ی متعجبی کردم و گفتم: «ماهان تو خجالت نمیکشی؟»

ذوق زده گفت: «نه!» و بعد یکم وا رفت و ادامه داد: «البته یکم که چرا... یعنی یه عذاب وجدان خفیف دارم که خوب نگران نباش زود از بین میره. شاید باورت نشه بنیامین... همه هم با دوس پسرشون بودن جلو مامان باباشون!»

متعجب گفتم: «مگه میشه؟»

\_حالا که شده...مامان باباشون تشویقشونم میکردن. البته خوب تابهاش نوبتی بود، منم اون رو جا نمیشدم!» چند لحظه به معنی حرفی که زد فکر کردم و بعد...

سرمو با تاسف تکون دادم و رو به چشمای ذوق زده ی ماهان گفتم: «تو آدم نمیشی؟»

در حالی که چشاش برق میزد سر بالا انداخت و گفت: «نه!»

همونطور که بلند میشدم تا قیافه اشو بیشتر از این نبینم گفتم: «معلومه! پاشو جمع کن

بریم!»

\_راستی بن! برسیم من عازم دوباره....

سر جام ایستادم...برگشتم و گفتم: «کجا؟»

در حالی که ساکشو جمع میکرد گفت: «مشهد! یه سر میرم پابوس آقا!»

سر بلند کرد و با لبخند گفت: «نذر داشتم!» خیره نگاهش کردم. خدایا یعنی چی؟ دیگه

دارم دیوونه میشم...

ماهان متعجب از نگاه خیره ام گفت: «چیزی شده؟»

به خودم اومدم... نگاهمو گرفتم و با گیجی گفتم: «نه... نه... برو به سلامت!»

فصل سوم: طناب نفس گیر...

برگشتیم و ماهان بعد از یه استراحت کوتاه عازم شد. نمیدونم شاید خریده که تا حالا هیچی به ماهان نگفتم. شاید واقعا اشتباه از منه! میترسم... باید ماهان که اومد همه چیزو بهش بگم. رژ لب، کفش و این تماسای مشکوک! باید بگم...

اینجا همه چی بهم ریخته. سرهنگ از عملکردمون ناراضیه. دیروز کاملا جدی بهم گفت ممکنه مسئول رسیدگی به پرونده رو عوض کنه. واقعا دلم نمیخواد این پرونده ی قاتل سریالی دست کس دیگه ای بیفته. دوست دارم خودم حلش کنم. اما من چی دارم؟ یه پسر به اسم رستم داخل زندان که مطمئنم هیچی نمیدونه. یه دختر به اسم زینب توی مهمانسرای نیروی انتظامی

که هیچ‌کاره اس و یه سری تلفنای بیخود که شک منو به ماهان میبره! شرم آورده... ولی من به ماهان...

صدای در اتاقم باعث شد سرمو با کسلی از روی میز بردارم. با صدای گرفته گفتم: «بفرمایید!»

در باز شد و داور پناه با دیدنم احترام گذاشت. سر تکون دادم و اون با ترس گفت: «قربان گزارش یه خودکشی مشکوک رو دادن!»

خوابم پرید. یا نگرانی بلند شدم و گفتم: «کی گزارش داده؟»

یه نفر زنگ زده قربان... گفته از خونه رو به روییشون صدای دعوا میاد و بعدشم که رفته در زده کسی جواب نداده.

کاپشنمو از روی جالباسی چنگ زدم و با خودم فکر کردم این قاتله خیلی احمقه که بعد از هر قتلش زنگ میزنه و خبر میده. اصلا از کجا فهمیده که سر و صدا منجر به خودکشی مشکوک شده؟ ادلم میخواد گیرش بیارم و خفش کنم تا اینقدر منو مسخره نکنه ایقه ی پالتومو درست کردم و بیسیم و اسلحه امو برداشتم و رو به داور پناه گفتم: «بریم!»

\*\*\*

انعکاس صدای کفشام روی سرامیکای براق و سفید سالن خیلی ترسناکه و با صدای گریه  
ی تلخ زنی توی فضای این عمارت بزرگ مخلوط میشه... جلوی پنجره ی سالن ایستادم که رو به  
خیابون باز میشه. کی باورش میشه الآن توی این خونه یه قتل اتفاق افتاده باشه؟! به چراغای شهر  
خیره شدم! کی میدونه هر کدوم از این آدمها چه دردی دارن؟

\_ قربان تشریف نمیاری؟

اونقدر ذهنم بهم ریخته است که "قربان" گفتن داورپناه ذوق زده ام نمیکنه. خوب آره!  
من عقده دارم بهم بگن قربان... نه به خاطر اینکه زیر دستم باشن فقط به خاطر اینکه خوشم میاد!  
خوب من مثل ماهان نیستم که گاهی اوقات حتی نمیداره بهش احترام بذارن! آه  
ماهان.... برمیگردم و بدون نگاه به داور پناه راه اتاق دختری رو در پیش میگیرم که تا دو ساعت  
پیش نمیدونست قراره چه بلایی سرش بیاد! راستشو بخوای داورپناه ، نه! اصلا دلم نمیخواد  
تشریف بیارم و ببینم اینبار کیو سلاخی کردن! به اتاق رسیدم... با دیدن دو تا پا روی هوا آروم با  
چشام دنبالشونو گرفتم و رسیدم به خودش که از سقف آویزون بود و تاب میخورد! بند دلم پاره  
شد... برای حفظ تعادل دستمو به چارچوب گرفتم و به صورت کبود و چشمای بازش خیره  
شدم. چشماش انگار از حدقه در اومده... سرش کجه و زل زده به من! یه لحظه چشمامو  
بستم.... تصویرش پشت پلکامه....

\_ چه خبره مجیدی؟

مجیدی نگاهی بهم کرد و با کمی مکث گفت: «نامه ی خودکشی نوشته قربان ولی از شواهد امر معلومه که خودکشی نیست. صورت مقتول کبوده و معلومه که قبل از به دار کشیده شدن با پلاستیک خفه شده...» دستمو آوردم بالا تا ادامه نده و وارد اتاق شدم. یه اتاق عروسکی و شیک با تخت و کمد صورتی طرح زیزبگولو... تقدیر نامه ای که ازش به دیوار خورده بود، چشممو خیره میکنه... "سهیلا نامور فرزند بهزاد" که البته مادرش گفت باباش الآن ماموریتته... دلم میخواد داد بزنم... شاید هرکی حالمو ببینه فکر کنه احساساتی شدم و دچار احوالات سوزناک... اما نمیدونه من اونقدر مغرورم که دارم آتیش میگیرم یه قاتل اینطور منو به بازی بگیره!

دور و بر اتاقشو نگاه کردم که چشمم خورد به رو تختی سفیدش! نزدیکتر شدم و به نگاه متعجب مجیدی محل ندادم... چند تا تار مو روی تخت بود! سرم آنی میره بالا و باز نگاه خیره ی جنازه رو میبینم. به موهایش نگاه میکنم... موهای بلند و سرخ... دوباره به تخت نگاه میکنم... موهای کوتاه و تیره...!

با بی حوصلگی رو به مجیدی گفتم: «این موها رو ببرین برای آزمایش...» و بی درنگ از اون اتاق نفرین شده میزنم بیرون... صدای گریه ی تلخ زن هنوز با صدای کفشام مخلوطه...

\*\*\*

ماهان چمدانش را تحویل گرفت و رو به متصدی لبخندی زد و تشکر کرد. این فصل سال حرم بدجوری می چسبید... سوز سرد و نمازهای مغرب... زیارت و خنکای باد اول دی ماه... از سالن ترمینال بیرون آمد. سوز سرد هوا باعث شد چمدان را ول کند و پالتویش را مرتب تر کند... با دیدن آسمان سرخ مشهد لبخندی زد و دوباره چمدان را به دست گرفت. آهسته در حاشیه ی

خیابا قدم زد و پس از کمی دور شدن از ترمینال به انتظار یک تاکسی ایستاد. البته تاکسی که فراوان پیدا میشد به خصوص در محوطه ی ترمینال...ولی ماهان به دنبال یک تاکسی دار منصف بود! همان اندازه هم که پول اتوبوس داده بود کلی ولخرجی کرده بود!

با صدای بوق کشداری به خودش آمد و به آن سمت خیابان نگاه کرد. ناخودآگاه اخم هایش در هم رفت. دختر و پسری در کلنجر بودند و مردمی که از کنارشان فقط با یک بوق کشدار رد میشدند! پسر کیف دختر را می کشید و دختر با گریه التماس میکرد که رهاش کند. ماهان دسته ی چمدان را ول کرد. خونسش کم کم به جوش می آمد. با حرص و قدمهایی که می کوبید بی توجه به بوقها و فحشهای رانندگان عرض خیابان را طی کرد. وسط خیابان ایستاد و داد زد: «هووووی!»

دختر و پسر از حرکت بازماندند. دختر کیفش را بغل کرد و با بغض فاصله گرفت. ماهان با نگاه خصمانه ای خیره در چشمهای پرسشگر پسر عرض دوم خیابان را پیمود و مقابل پسر ایستاد. پسر طلبکارانه گفت: «فرمایش؟»

ماهان دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد و گفت: «فرمایش که زیاده...اولیشم اینکه مثل یه پسر خوب سوار لگنت شی و از جلو چشمام بری!»

پسر پوزخندی زد و سر تا پای ماهان را نگاه کرد. دست به سینه ایستاد و گفت: «اگه نرم چی میشه!»

ماهان بی تفاوت گفت: «چیزای جالبی نمیشه!»



پسر مسخره خندید و کمی ماهان را هل داد: «برو اونور بذار باد بیاد... پسره ی فنچ! این دختر امشب.....» مشتی که به فکش خورد اجازه ی صحبت بیشتر را به او نداد. صدای جیغ ها و فریاد های ماهان و پسر به آسمان هفتم میرفت. مشت‌هایش را هر جایی که میتوانست فرود می آورد و مهلت نمی داد: «هرزه ی عوضی! از خدا خجالت نمیکشی؟ از همین حرمی که تو این شهره خجالت نمیکشی؟ بی صفت پست... دهن تو سرویس میکنم...!!!» ماشینها با دیدن دعوا به سرعت کنار میزدند و چند لحظه بعد با هجوم مردم ماهان عقب کشیده شد و دست و پا زنان شروع به تقلا کرد... پسر نفس نفس زنان با کمک چند نفر از جا بلند شد. صورت و لباسهایش نابود شده بود. نگاه با نفرتی به ماهان انداخت که دوباره ماهان را عصبی کرد. خواست به طرفش حمله کند که مرد میانسالی دست بر سینه اش گذاشت و با لحن آرامش بخشی گفت: «بسه پسر! صلوات بفرست...» مثل ببر زخمی پسر را دنبال کرد که با واسطه ی چند نفر سوار آزارای مشکی رنگش شد و رفت... همه ی مردم کم کم میخوابید و جمعیت متفرق میشدند. ماهان روی جدول نشست و نفس عمیقی کشید. جای مشت پسر روی شکمش بدجور درد داشت. دستش را برد تا روی شکم بگذارد که با دیدن یک جفت کفش مخملی مشکی سرش بالا رفت. با دیدن دختر با کیف بغل کرده اش لبخندی زد. دختر هم میان اشک‌هایش خندید و گفت: «من همه ی زندگیمو مدیون شما!» ماهان از جا برخاست. با لبخند گفت: «من نه... مدیون اونی...» و به حرم طلایی رنگی که در انتهای آسمان خود نمایی میکرد، اشاره کرد. با نگاه به جایی که ماهان اشاره میکرد، هق هق دختر بیشتر شد. ماهان با مهربانی گفت: «آروم باش دیگه! خونتون کجاست؟»

دختر سری تکان داد و گفت: «اینجا دانشجوام آقا... باید برگردم خوابگاهمون!»

\_ پول همراهت هست؟

دختر نگاه خجالت زده اش را به زیر انداخت. اگر پول همراهش داشت زودتر از اینها سوار تاکسی میشد و میرفت. مشکل اینجا بود که نفهمیده بود و پولهایش با خرید آن گردنبند کذایی تمام شده بود.

ماهان کیف پولش را بیرون کشید و بدون شمارش اسکناس های سبز را در آورد و به سمت دختر گرفت. دختر نگاهی به پولها کرد و آرام گفت: «فقط یه کرایه ی تاکسی!»

ماهان دستش را تکان داد. یعنی زودتر بگیرش! دست لرزان دختر بالا آمد و با تردید پول را گرفت. ماهان هم با خداحافظی آرام از او فاصله گرفت و بعد از تشکر از مردم باقی مانده به سراغ چمدان بیچاره اش در آن سمت خیابان رفت.

دختر از پشت به قامت آن مرد مهربان خیره شد. پالتوی مشکی کوتاه یا شلوار کتان مشکی و شال گردن سرخ مخمل که صورت سفیدش را قاب گرفته بود. مردی که مرتب و جذاب و زیبا و مهربان بود...

\*\*\*

سرهنگ عصبانی بلند شد و گفت: «یکی دیگه؟ من نمیدونم شماها چطور پلیسایی هستین؟ چطور نتونستین یه قاتلو تا حالا گیر بیارین؟ پشیمونم روشن! پشیمونم که درجه ی سرگردی روی شونه اتو من بهت دادم... چند نفر دیگه باید بمیرن تا این قاتل محترم خودشو نشون بده؟ چند بار دیگه باید برای من خبر بیاری که یه دختر دیگه هم به قتل رسیده هان؟»

سرم پایین بود. حرفی نداشتم که بزخم. سرهنگ هرچقدر هم که میخواست میتونست داد و بیداد کنه چون حق داشت. صدای فوت کردن محکم نفسشو شنیدم. آروم تر گفتم: «هیچ سر نخعی نیست؟»

سرمو بلند کردم و نگاه کردم. خدایا منو ببخش! منو ببخش که به خاطر وظیفه ام مجبورم ماهانو وارد کنم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن... از رژ لب گرفته تا رد پا و تلفن های اون صدا... با تموم شدن حرفام سرهنگ که داخل اتاق متفکر قدم میزد نشست روی صندلیش!

\_ خوب... عجیبه و غیر قابل باور... اما میدونی که توی شغل ما همه چی ممکنه بنیامین.

دستی به ریشای سفید و مرتبش کشید و ادامه داد: «اون رژ رو هنوز داری؟»

\_ بله چطور؟

\_ تا از چیزی مطمئن نشم نمیتونم حتی به ماهان به چشم یه مظنون نگاه کنم چه برسه به متهم... میری پیش مادر آزیتا و رژ رو بهش نشون میدی. احتمال داره قاتل از رژهای خود آزیتا استفاده کرده باشه پس اگه مادرش رژ رو بشناسه...

\_خودمم همین تصمیمو داشتم قربان!

\_خوبه....این پرونده داره زیادی سنگین و جدی میشه. سرتیپ ذاکری منتظر یه گزارش حسابیه روشن. من دیگه نمیتونم وعده ی سر خرمن بهش بدم. برای همین یه کارآگاه....

با اعتراض گفتم: «سرهنگ!»

جدی نگاهم کرد و گفتپ: «همین که گفتم. بهت معرفی می‌کنم. حالا هم میتونی بری!»

لعنت به این شانس.....امروز کلا روز پنچر شدن منه! قبل از اینکه برم گفتم: «درباره ی این چیزا به ماهان حرفی بزنی؟»

موشکافانه نگاهم کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت: «نه....فعلا نیازی نیست!»

احترام گذاشتم و اومدم بیرون. دلم میخواست الآن مثل بچه ها یکی از پاهامو هی بکوبم به زمین و بگم نمیخوام نمیخوام نمیخوام....! گند بزنی به هرچی کارآگاه و خونه خراب کنه...!میخواستم برم توی اتاقم و بشینم به حرص خوردن که....

صدای الله اکبر اذون باعث شد راهمو کج کنم و برم وضو بگیرم....

\*\*\*

خوبی این خونه ی کوچیک ماهان این بود که طبقه ی دهم بود و همه ی شهر از بالکنش معلوم... چراغهای ماشینها و خونه ها چشم رو نوازش میداد... به قول یه نفر انگار دامن آسمونو تکون دادن و ستاره هاش دون دون افتادن روی شهر... صدای بوق موتور و ماشینها از دور دست شنیده میشد... هوا پاک بود و سوز سردی داشت.

برگشتم توی خونه و در بالکن رو بستم. خودمو آروم رسوندم به کاناپه و روش ولو شدم. آره... الان داغون شدم... احساسی که هیچوقت نداشتم. احساسی که حتی موقع قتل عام یه اتوبوس بچه نداشتم. احساسی که موقع مرگ پدر بزرگم نداشتم. مثلاً امروز خانم جان از مکه برگشت اما من نرفتم دیدنش... دقیقاً به خاطر همین احساسی که هیچوقت نداشتم...!

تمام استخوانای بدنم انگار خورد شده و تمام حسهام ازم گرفته شده. احساس غم عمیقی دارم... احساس سیاهی مطلق... احساس اینکه به هیچ دردی نمیخورم...

آره...! امروز وقتی که مادر آرزینا توی بیمارستان بهم گفت که این رژ لب قبلاً مال آرزینا بوده ، تمام حسام از بدنم رفت... نه خدایا نه... میدونم کار ماهان نیست... میدونم کار اون پسر ماه و با معرفت نیست. خدایا کمک کن!

چشامو بستم و تصویر صورت کبود و چشمای از حدقه در اومده ی آخرین قربانی پرونده  
اومد توی ذهنم و پیغامی که روی آینه بود.... " بازم منتظرم باش " ... اخمام با درد رفت توی  
هم... امشب احساس بدی دارم...

امشب از اون شبهاست که دوست دارم پیش پدر و مادرم باشم اما اومدم تو خونه ی این  
ماهان سوسول و بچه مثبت و میخوام تا صبح تو جایی که اون زندگی میکرده نفس بکشم و فکر  
کنم...

صبح دقیقا ۱۰ بار نامه ی خودکشی اون دختر و خوندم. " سلام... مامان... بابا... متاسفم که  
برای نمودنم تو این دنیا تنها تصمیم میگیرم ولی راضیم از این تصمیم... من دیگه از این زندگی نا  
امید بودم. من دیگه چیزی برای دلخوشی نداشتم... پس منو ببخشید! خدانگهدار...! "

قطعا یه نفر که میخواد خود کشی کنه، یه برگه ی **A4** پیدا نمیکنه و با لوکس ترین روان  
نویس جامدادیش نامه نمینویسه... اینا همه رو دوباره که رفتم توی اتاقش فهمیدم و همچنین  
حرفای مادرش که میگفت سهیلا خیلی سرزنده و شاد بوده و اصلا مشکلی نداشته...

تصویر صورت بی روحش انگار روی دیوار روبه روم بین نورهای کمرنگ آباژور حک شده  
و همش به من نگاه میکنه... خدایا خودت منو راهنمایی کن.....!

\*\*\*

ماهان با دیدن اسم روی گوشی لبخند شیرینی زد و جواب داد: «جونم عسلم!»

بنیامین بعد از مکثی با لحن کشدار ناشی از تعجبش گفت: «سلام!.....خوبی ماهان؟»

ماهان برای پیرزن کنار دستی اش که با پکری نگاهش میکرد سری تکان داد و گرم گفت: «آره عزیزم! مگه میشه صدای تو رو شنید و بد بود؟ تو خوبی؟ کوچولوی بابا خوبه؟»

بنیامین متعجب گفت: «چرا چرت و پرت میگی ماهان؟ کوچولوی بابا کیه دیگه؟»

ماهان بی دلیل خندید و پایین گوشی را با دست گرفت و گفت: «بیخشید مادر...چند لحظه من برم اونطرف!»

پیرزن پشت چشمی نازک کرد و گفت: «برو پسرم!»

ماهان هم با لبخندی از جا برخاست و کمی دور تر رفت.

بنیامین بی حوصله گفت: «کجایی ماهان؟ مردی؟»

\_ نه هستم!

\_این چرت و پرتا چی بود تحویلم دادی؟

\_جون داداش شرمنده! خبر مرگم یه پیرزنی رو توی خیابون دیدم سبد به دست داره میره. اومدم ثواب کنم بارشو ببرم خونشون به حول قوه ی الهی کباب شدم.

بنیامین پوووفی کرد و گفت: «حناق بگیر ی ماهان! قصه نباف... زود بگو قضیه چیه؟»

\_هیچی دیگه! منو آورده خورش میگه آلا و بلا باید با نوه ی ترشیده ی من که شبیه شاهزاده های قجریه ازدواج کنی! به جون بنیامین من در خطریم. طرف بدجور منو پسندیده...

بنیامین خندید و ماهان را هم به خنده انداخت.

\_آخه پسر دیوونه تو کار خیر نکنی همیشه؟

ماهان مستاصل گفت: «به جون تو اگه میدونستم اینطوریه شکر اضافه میخوردم. واسه همینم مجبور شدم بگم زن و بچه دارم. حالا هم نیستی ببینی عین گوشت قربونی داره نگام میکنه!»



بنیامین بازهم خندید و گفت: «خیله خوب... حفته! کی میای؟»

ماهان به ساعتش نگاه کرد و گفت: «داداش من! من هنوز دیشب رسیدم! الانم ساعت نه صبحه هنوز... فردا برمیگردم!»

بنیامین ناگهان بی حال شد. تمام حس خوبش پرید. جدی گفت: «باشه! با من کاری نداری؟»

ماهان لبخند زنان نزدیک پیرزن که خصمانه نگاهش میکرد شد و گفت: «نه عزیز دلم! کوچولوی بابا رو ببوس... مراقب خودت باش تا من پیام!»

بنیامین بی اختیار لبخند زد و گفت: «گمشوا!» و قطع کرد. ماهان رو به بوق های اشغال و مقطع گفت: «باشه قربونت برم! خدا حافظ...» و دکمه ی قطع را زد.

پیرزن گره روسریش را سفت کرد و گفت: «پیر شین به پای هم!»

ماهان لبخندی زد و گفت: «به لطف شما!»

پیرزن از روی تخت چوبی حیاط کوچکش برخاست و همانطور که به طرف خانه اش میرفت گفت: «دستت درد نکنه مادر... رفتی اون درم ببند!»

ماهان دستش را جلوی دهانش گرفت و بیصدا خندید و رو به آسمان آهسته گفت: «بخشید ها... ولی من زن قجری نمیخوام!» گوشی دوباره در دستش لرزید. با نگاه به صفحه ی گوشی اخمهایش در هم رفت و جواب داد: «الو!»

.....\_

\_آره انجام شد....

.....\_

\_اونش به من مربوط نیست.

.....\_

\_هر غلطی میخوای بکن!زت زیاده!» و گوشی را قطع کرد. متنفر بود....متنفر....!

\*\*\*

گوشی رو قطع کردم. سرهنگ سوالی به من و گوشی دستم نگاه کرد و گفت: «خوب... چی

میگه؟»

سری با تاسف تکون دادم و گفتم: «هیچی... فردا برمیگرده!»

سرهنگ دستاشو روی میز گره زد و گفت: «ماهان یکی از بهترین و با اخلاق ترین پلیسای دایره ی جناییه روشن! میدونم تا حالا نه تو باورت شده نه من... نمیخوام یه تهمت بیجا بهش بزنم. اما خودتم شرایط زندگی ماهانو میدونی... مرگ مادر و خواهرش، قتل پدرش و ..»

با خشم پریدم وسط حرفای سرهنگ و گفتم: «اینا دلیل میشه که ماهان آدم بکشه؟ اونم

۶ تا دختر بی گناه؟»

سرهنگ با تاسف سری تکون داد و گفت: «الآن توی هوایی روشن! منم همینطور. این لحظه اصلا حسی ندارم. انگار دارم خواب میبینم و میدونم همش الکیه... اما روشن! اینا مدارکی نیستن که به راحتی...»

کلافه بلند شدم و گفتم: «مطمئنم ماهان هیچکاره اس... اون حتی یه سوسک هم

نمیکشه!»

سرهنگ لبخند محوی زد و من روی صندلی نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. دنیا هم جمع بشه باز من سر حرفم هستم. اتاق تو سکوت محض بود که صدای درینگ درینگ تلفن سرهنگ بلند شد.

\_بله!؟\_

.....\_

\_بگین بیان داخل!« و تلفن رو سر جاش گذاشت. نفس عمیقی کشید و گفت: «کار آگاهی که برای پرونده انتخاب شده داره میاد داخل. برای همین صدات زدم... کار آگاه هاتف...»

هیچی نگفتم و حتی سرمو هم بلند نکردم. صدای سرهنگ آرام تر اومد: «ازم دلخور نباش روشن! تو باید بهتر بدونی که مجبورم...» و صدای تق تق در اومد..

سرهنگ با صدای رسایی گفت: «بفرمایید...»

در باز شد و من صدای خشک و جدی ای رو شنیدم: «سلام عرض شد سرهنگ رشیدی! عرض ادب...»

پوووووف... این دیگه کیه؟ سرم آروم از روی کفشای براق و تمیزش بلند شد. پاهاش و شلوار پارچه ای اتو کرده اش... کمر بندش که تقریباً زیر کت یشمیش پنهان بود و یه پلیور زیرش به تن داشت. گردن و بعد صورتش... با دیدن جدیت صورتش بی اختیار بلند شدم... یه مرد تقریباً ۴۵-۵۰ ساله با صورت خشک و جدی و یه عینک ته استکانی که بیروح زل زده بود به من. آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «سلام!»

با بی اعتنائی سری تکون داد و وارد شد. به راه رفتن شاه مآبانه اش زل زده بودم که صدای آرومی گفت: «سلام!» سرم چرخید سمت در. ابرو هام بالا پرید. یه دختر! یه دختر چادری با سری به زیر افتاده. جوابشو آروم دادم و اونم کنار مرد جلوی میز سرهنگ ایستاد. حتی نیم نگاهی هم به من نکرد و با لبخند زل زد به سرهنگ! منم برگشتم سمت سرهنگ.

سرهنگ با لبخند مهربونی گفت: «سلام! خیلی خوش اومدین! معرفی میکنم جناب هاتف... سرگرد روشن از پلیسای بسیار خوب و وظیفه شناس دایره ی جنایی!»

هاتف نیم نگاهی به سمتم انداخت و رو به سرهنگ گفت: «اذن جلوس میفرمایین؟»

او هو... اذن جلوس!!! درسته بزرگتره و بی احترامی مجاز نیست ولی اینجا ایرانه نه عربستان...

سرهنگ هم که انگار خنده اش گرفته بود لب گزید و با دست اشاره کرد: «بفرمایید خواهش میکنم!»

مرد و دختر هر دو روبه روی من کنار هم نشستند و منم نشستم. هاتف کمی صداشو صاف کرد و محکم گفت: «فهمیم دخترم از پلیسای آینده به خاطر شرم کار آگاهانه اش میخوام که تو این پرونده کمکم کنه...» صاف زل زد به چشمام و ادامه داد: شما که مشکلی ندارید؟»

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: «خیر... چه مشکلی؟»

و بعد از این حرفم تمام اون دوساعتی که کار آگاه هاتف و دختر بسیار گرامیش اونجا بودن به توضیح راجع به پرونده گذشت. الآن نمیخوام اونچه که اتفاق افتاد رو مرور کنم. الآن واقعا خوابم میاد. بعدا شاید مرور کردم!

\*\*\*

ماشین رفت و روب را روشن کرد. از این کارش نهایت لذت را میبرد. نسیمی که بعد از برخورد با رطوبت و خیزی سنگهای مرمر صحن در ماشین کوچکش میپیچید، روحش را تازه میکرد. از کنار مردمی که مشتاق برای زیارت بودند می گذشت و به این همه خوشبختی لبخند میزد.

\_ خسته نباشی آقا ماهان!

برای موسی الرضا که در حال پهن کردن فرشها بود با لبخند سری تکان داد. صدای پر شوق و با انرژی موسی الرضا هم وجد آور بود. اصلا هر که اینجا دیده میشد ماهان را خوشحال میکرد چون ورود به این حرم مساوی بود با هجوم احساساتی خوش آیند و همه ی آدمها به طرز عجیبی اینجا مهربان و خوش اخلاق میشدند. فقط گاهی رفتار اجنبی مآبانه ی عرب ها عصبانی اش میکرد. درست که آن ها هم مسلمان بودند اما گاهی واقعا رفتارهایشان ماهان و بقیه ی خدام را خسته میکرد و همینطور بقیه ی خارجی ها... اما باز هم شیرین بود. خوب آنها هم خسته ی سفر بودند و فقط میخواستند به زیارتشان برسند دیگر...!

ماهان ماشین را نگه داشت. حس کرده بود چیزی به لاستیک کوچک ماشین گیر کرده. از ماشین پیاده شد و با دیدن نایلن بزرگی که لای چرخ پیچ خورده بود نفسش را بیرون داد. خم شد نایلن را در آورد که صدایی از پشت سرش گفت: «بخشید آقا! چطوری میتونم برم کنار ضریح؟»

ماهان راست شد ولی سرش را بالا نیاورد. صدای ظریف و دخترانه باعث شد که به صورت شخص روبه رویش چشم ندوزد.

\_بخشی خواهرم! شما باید از خادمهای راهنما پرسید. توی هر صحن هستن!

صدا با استرس و عجله گفت: «یعنی شما نمیدونین؟»

ماهان نگاهش را از پایین چادر شخص رو به رو به بالا سوق داد. صدا برایش آشنا بود!

با دیدن صورت دختر بی اختیار ابروهایش بالا رفت. دختر دیشبی! و دختر که از ابروهای بالا رفته ی ماهان برداشت دیگری کرده بود اخم کرد و کمی خودش را عقب کشید و گفت: «میدونید یا نه؟»

ماها لبخند متعجبی زد و گفت: «شما منو نشناختین؟»

دختر چند لحظه با اخم به صورت ماهان خیره شد و بعد سرش را به زیر انداخت و گفت: «مثل اینکه نمیدونید... با اجازه!» و رو برگرداند تا برود که ماهان گفت: «ااا... بخشکی شانس! ببین چه دوره زموه ای شده ها! شما منو یادتون نیست؟»

دختر با عصبانیت برگشت و توپید: نخیر یادم نیست! شما؟»

ماهان چشمهایش را گرد کرد و مشتش را جلوی دهانش گرفت و حیرت زده گفت: «واقعا؟ نهج نهج... مردم چقدر چشم سفید شدن... من همونیم که دیشب نجاتتون دادم... از دست اون پسر مزاحم!»

دختر کمی با اخم فکر کرد و بعد ناگهان اخمهایش باز شد. لبخندی زد و با شوق گفت: «سلام! حالتون خوبه؟ تر خدا ببخشید نشناختم. نه که شب بود اینه که یادم نموندین!»

ماهان یک تای ابرویش را بالا انداخت و موذیانه گفت: «شرط میبندم اگه اون پسر مزاحمو ببینین از صد فرسخی بشناسین! اینطور نیست؟!»



لبخند دختر کم‌رنگ شد و گفت: «بازم کوتاهی منو ببخشید. بابت دیشب واقعا از تون

ممنونم!»

ماهان خندید و گفت: «خواهش میکنم! من ماهان ماندگار هستم و اینجا مسافرم... از

تهران میام!»

دختر ذوق زده دستهایش را بهم کوبید و با نشاط گفت: «وای جدی؟ منم دارم منتقل

میشم اونجا!»

ماهان لبخند محوی از ذوق کودکانه ی دختر زد و گفت: «چطور؟»

\_آخه اونجا فامیل داریم. پارتی هم داریم. اینه که خانواده ام خواستن پیام اونجا... و بعد شروع به دنبال گشتن چیزی داخل کیفش کرد و ادامه داد: «حالا که دیدمتون میتونم قرضو پس بدم! اما راستش پول نقد همراه نیست. به همین خاطر لطف کنین شماره اتونو بدین تا براتون بیارم!»

ماهان با مهربانی گفت: «قابل نداره!»

دختر خودکار و کاغذ را جلوی ماهان گرفت و با لبخند شیرینی گفت: «لطف دارین! اگه همیشه یادداشت کنین!»

ماهان خودکار و دفترچه را گرفت و شروع به نوشتن کرد... کارش که تمام شد خودکار و دفترچه را برگرداند و لخنه زن گفت: «بازم میگم قابل نداره!»

دختر گرفت و با قدر شناسی گفت: «خواهش میکنم شرمنده نکنین! اگه اجازه بدین من دیگه برم... خدانگهدار!» و رو به رفتن کرد که ماهان بار دیگر گفت: «خانم...»

دختر برگشت و ملایم گفت: «کاملی هستم... ضحی کاملی!»

\_ خوشبختم خانم کاملی... اول تشریف ببرین صحن جمهوری. از اونجا راحت تر میتونین برین سمت ضریح!»

ضحی لبخندی ملیح زد و گفت: «لطف کردین! التماس دعا...» و با متانت از مقابلش دور شد. ماهان هم شانه ای بالا انداخت و برگشت تا نایلن را از دور لاستیک باز کند...!

\*\*\*

روی تخت ماهان رو به سقف غلت زدم... امروز که با هاتف صحبت کردیم نه من نه سرهنگ چیزی راجع به مدارکی که پیدا کردیم نگفتیم. نمیتونم نگاه سرهنگو توصیف کنم اما میدونم ۵۰ درصد از نگفتنش به خاطر من بود. اشاره ی نامحسوسی که کرد و به دنبالش انگشتشو به لحظه روی بینیش گذاشت. نمیدونم هاتف فهمید یا نه اما مطمئنم دخترش فهمید. چون اونجا برای اولین بار بود که نگام کرد و موشکافانه از نظر گذروندم...

به پهلو شدم. به سرهنگ گفتم ماهان حتی یه سوسک هم نمیکشه... راست گفتم... یادش بخیر اون روزا...

" ماهان با خنده روی دو پا نشست و گفت: «وا یاسمن! یعنی راستی راستی بکشم؟»

یاسمن صورتشو جمع کرد و عقب تر رفت و گفت: «آره چندشو... بکشش دیگه حالم بهم خورد!»

ماهان بلند شد و با اخمی ساختگی رو به یاسمن که بازوهاشو از چندی بغل کرده بود گفت: «این بیچاره چیکار به تو داره آخه یاسمن خانم؟ اگه همین طفلی نباشه میدونی چه بلایی سر فاضلابا میاد؟»

یاسمن با استرس و عصبانیت جیغ کشید و گفت: «آه... معلم شدی واسه من؟» و رو به من با غیظ گفت: «پاشو بیا اینو بکش بنیامین...»

خندیدم و از روی لب باغچه بلند شدم. داشتیم وسطی بازی میکردیم که این سوسک محترم خرابش کرد.

رفتم جلو تا کفشمو بذارم روی سوسکه که ماهان جلوم ایستاد و جدی گفت: «برو کنار بنیامین... چطور دلت میاد؟ برو کنار منم قول میدم الآن این بدبختو از مهلکه ببرم!» و جلدی رفت از خونه مگس کش آورد و سوسکه رو برد توی کوچه...."

خوب ماهان بعضی وقتا زیادی جو زده میشد و منگول... خدایا حتی یه لحظه هم اجازه نده به ماهان شک کنم... حتی یه لحظه....

\*\*\*

با صدای گرومپی از عالم خواب اومدم بیرون. آهسته و کش و قوس دار پهلوی به پهلوی شدم. خوابم میومد شدیداً... بین دوراهی گیر کردم که چشمامو باز کنم یانه... بالآخره عقلم پیروز شد و کمی لای چشمامو باز کردم. هوای اتاق نیمه روشن بود... به دور و برم نگاه کردم. یهو گوشه ی اتاق چشمم خیره موند... به جسم ملافه پیچ شده ای... خوابم پرید و سیخ نشستم.. خنده ام گرفت... آرام و بیصدا خندیدم. کم کم خنده ام داشت شدت میگرفت. ماهان دیوونه بود که روی کاناپه خوابیده بود و از روش پرت شده بود پایین...

همونطور که بیصدا میخندیدم بلند شدم و رفتم نزدیکش روی دو پا نشستم. چند تار از موهای خوشگلشو از صورتش کنار زدم. ببین طفلک چقدر خسته بوده که با اینگه زمین خورده بازم بیدار نشده... لبخندی به صورت زیبای مردونه اش زدم. چقدر دلم میخواست منم یکی بودم

با بیخیالی های ماهان... آروم تکونش دادم و صداش زدم: «ماهان... ماهان...» و باز تکونش دادم.  
 بعد از پنج دقیقه ی متوالی که تکونش میدادم تازه یکم تکون خورد و نامفهوم و به زور  
 گفت: «هووم!»

خندم گرفت. مثل خودش کشدار گفتم: «کووووفت... بیدار شو ببینم کی اومدی؟»

با غرغر جا به جا شد و گفت: «ولم کن چون ننه ات بن... خوابم میاد!»

ملافه رو از روش کشیدم و گفتم: «منم نگفتم بیداریت میاد که... ولی پاشو باید بریم پیش  
 سرهنگ...»

آب دهنشو قورت داد و ملچ ملوچ کنان و خواب آلود گفت: «سرهنگ؟ سرهنگ کیه  
 دیگه؟»

خسته شدم و با کلافگی نالیدم: «ماهان!» ولی بی توجه به من بیهوش شده بود. مثل  
 اینکه بدجور خوابش میاد. صدای نفسای منظم و عمیقش باعث شد بهش رحم کنم و پاشم برم  
 صبحانه آماده کنم!

\*\*\*

نفسمو فوت کردم و دست به کمر به ماهان که داشت توی خواب حاضر میشد نگاه کردم. هی دستش از روی تیشرتش سر میخورد و من خندم میگرفت. رفتم نزدیکش ایستادم و گفتم: «ولش کن خودتو کشتی! من کمکت میکنم...» از لای چشمای نیمه باز و خمارش نگاهم کرد و دستاشو انداخت. تی شرت نیمه پوشیده اشو کشیدم پایین و مرتبش کردم. آروم زدم روی قفسه ی سینه اش و گفتم: «یه روز مرخصی داشتی ماهان خان! باید بریم اداره سرهنگ کارت داره. میشنوی چی میگم؟»

خوا آلود سرشو تکون داد و زیر لب گفت: «ها... میفهمم!» دستشو کشیدم و گفتم: «پس راه بیفت...!»

به زور خودشو دنبالم میکشوند. خیلی خسته بود و خوابش میومد. به زور از زبونش شنیده بودم که ساعت ۴ صبح رسیده و الآن تازه ساعت ۸ بود! دلم میخواست آماده تر از اینا باشه... دلم میخواست سر حال باشه برای حرفای سرهنگ...

سوار ماشین شدیم و ماهان از خدا خواسته لم داد و چشماشو بست...!

\*\*\*

نگاه متعجب و متحیر ماهان اذیتم میکرد. انگار بهش شوک وارد شده باشه فقط به من و سرهنگ نگاه میکرد. میخواست بفهمه باهاش شوخی میکنیم یا نه... انگار منتظر بود هر لحظه بهش بگم دروغ گفتم... بهش بگم من کجا و شک به ماهان کجا؟ سرمو انداختم زیر... دیدن نگاه توییخ کننده اش واقعا عذاب آور بود...

صدای آرومشو شنیدم: «پس قاتلو پیدا کردین... اونم منم آره؟»

سرهنگ سعی کرد آرومش کنه: «نه ماهان... این فقط...»

ماهان پوزخند تلخی زد و بلند شد: «این فقط یه شکه آره؟ تبریک میگم سرگرد روشن! تو واقعا نابغه ای پسر... با یه رژ لب و یه کف کفش قاتلو کشف کردی ها؟»

سرمو بلند کردم و آهسته گفتم: «نه ماهان صبر کن بذار...»

\_آره دیگه همینه! واقعا میخوام بدونم بن تو چطور روت شد بشینی جلوی من و بگی (صداشو کلفت کرد و ادامو در آورد) طبق تحقیقاتی که شده یه شک جزئی به شما وارده، هان؟ تو خجالت نکشیدی؟ نشستی پیش خودت حساب کردی چون طرف بچه یتیمه....

سرهنگ بلند شد و عصبانی وسط حرفش پرید: «بسه ماهان! به جای این حرفا خودتو تبرئه کن... عصبانی شدنت فقط یه معنی داره...!»

با چشمای گرد شده به سرهنگ نگاه کردم. اصلا قرار نبود تا این حد پیش بریم.

صدای پوزخند تلخ ماهان رو شنیدم: «دِکی... نه سرهنگ! من هیچ انکاری نمیکنم. برای اینکه دلیلی برای دفاع از خودم ندارم. میتونی منو دستگیر کنی و یه افتخار دیگه به کارنامه ی خدمت مقدست به کشور اضافه کنی!» تمسخر و طعنه تو حرفاش بیداد میکرد. انگشتشو جلوی ما گرفت و با تهدید گفت: «ولی یاد تون باشه مردای غیور ایران! اینا مدارکی نیستن که قاضی منو بیره بالای دار!» و رو به من با تمسخر ادامه داد: «بهتره یکم بیشتر تلاش کنی سرگرد... تا اینجا هنوز من میتونم آزاد باشم...»

سرهنگ با صدای بلند گفت: «ماهان احترام مافوق تو نگه دار...»

ماهان نگاهشو از من گرفت و زل زد تو صورت سرهنگ. احترام محکمی گذاشت و با صدای سردی گفت: «اطاعت قربان...» و بدون هیچ نگاه دیگه ای به من از در زد بیرون...

سرهنگ نفسشو داد بیرون و افتاد روی صندلی... سرمو گرفتم بین دستام. سرهنگ بعد از چند لحظه که انگار به آرامش رسید آروم گفت: «باورم نمیشه روزی رسیده که یکی از سرگردایی که خودم ترفیعشو زدم روی شونه اش مظنونم باشه. هـی... امیدوارم همه چی به خیر و خوشی تموم شه. روشن گوش کن ببین چی میگم. برای ماهان یکی از مامورا رو میذارى تا تعقیبش کنه. تلفانشم چک میکنی... برای گوشیشم شنود بذار و خط خودتم بده کنترل کنن... شاید اون فرد مشکوکی که گفتی دوباره تماس بگیره...»



سرمو با ماتم تکون دادم. صورت ماهان از جلوی چشم کنار نمیره. صدای زنگ گوشی سرهنگو شنیدم. سرمو بلند کردم. سرهنگ نگاهی به گوشیش کرد و روبه من گفت:»  
خوب... خوب تو میتونی بری!»

بلند شدم و احترام گذاشتم. به احترام شل و ول... از اتاق اومدم بیرون و سعی کردم به این احساسم پا ندم که بهم گوشزد میکرد قیافه ی سرهنگ دستپاچه بود...

\*\*\*

ترمز دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. فهیمه هاتف امروز میخواست محل سه جنایت اخیر رو ببینه و اولیش خونه ی آزیتا بود.

\_ سلام!

به من نگاه نکرد. خیره به در خونه گفت:» سلام جناب سرگرد! زودتر منتظر تون بودم!»

لبخند زورکی ای زدم:» خیابونا شلوغ بود و منم دیر راه افتادم. باید ببخشیدا!»

\_ بسیار خوب! میتونیم بریم داخل؟

با دست راهنماییش کردم و گفتم: «البته... بفرمایید داخل!» و درو باز کردم. فهیمه رفت داخل و من پشت سرش وارد شدم. دقیق به همه جای حیاط نگاه میکرد. با احتیاط از پله ها بالا رفت و دستگیره ی درو با وسواس بررسی کرد. وارد سالن شدیم و فهیمه باز با ریز بینی همه جارو نگاه کرد.

همونطور که اطراف خونه رو زیر ذره بین گذاشته بود گفت: «خانم ملت کجا به قتل رسیده؟»

\_ طبقه ی بالا داخل اتاقش. عامل قتلش خفگی بوده و طبق بررسی های من قاتل با مقتول آشنایی داشته و البته هیچ درگیری ای هم به وجود نیومده بود.

دستی روی سنگ آپن کشید و گفت: «اگه قاتل با همه ی مقتولین آشنایی داشته باشه، پس چرا هیچکدوم از خانواده ها اونو ندیدن؟ چرا حتی یک نفر هم اونو نمیشناسه؟»

\_ خوب بله... این خیلی عجیبه... البته در رابطه با پرونده ی قتل بهار ناصری همون پسری که عاشقش بوده یه نفرو دیده که از خونه بیرون اومده و به احتمال صد در صد هم قاتل بوده...

قدمی توی خونه زد و متفکرانه گفت: «هووووم... اون پرونده دو تا قاتل داشته چون چند ضربه ی چاقو به مقتول خورده و در نهایت معلوم شده که قتل با خفگی بوده. مطمئنم قاتل میخواست به ما بفهمونه که خودش دست تنها نبوده. پیغام روی آینه هم با خون بوده پس...»

بی صبرانه گفتم: «با این حرفای تکراری به کجا میرسیم؟»

برگشت و برای یه لحظه زل زد به چشمام و گفت: «به اونجایی که مطمئنا شما تا به حال نرسیدین!» جا خوردم. سرشو برگردوند و ادامه داد: «یه لیست میخوام از همه ی دوستای این سه تا دختر... آزیتا، بهار و سهیلا... حتی اگه یه دوست مشترک هم داشته باشن ممکنه این پرونده حل بشه...» نفس عمیقی کشید و به طرف پله ها رفت... پاشو که روی پله ی اول گذاشت با مکث ایستاد و گفت: «اون پسری که عاشق بهار بوده رو هم بیارین. اگه اون همه اش دنبال بهار بوده باشه میشه نتیجه گرفت که آمار همه ی رفت و آمدشو داره. شاید بشه از اون چیزی فهمید...!» و رفت بالا... کلافه موهامو بهم ریختم. به این دختره رو بدم حتما فردا میشه ما فوقم...!

با حرص از پله ها بالا رفتم. از پیچ راهرو گذشتم و توی چارچوب در ایستادم. چیزی تکون نخورده بود و انگار هنوز جنازه ی ملافه پوش آزیتا که درشت هیکل هم بود روی تخت منتظر بود تا من برم و چکش کنم... به بررسی های فهیمه نگاه کردم که توی همه چیز سرک میکشید. داخل قفسه ها، داخل کمد، زیر تخت و حتی زیر تابلوهای چسبیده به دیوار... برگشت و نگاهی به سر تا پای من کرد و دوباره خیره شد به تخت و گفت: «شاید دوباره برگشتیم اینجا... بریم خونه ی بهار ناصری...» و از کنار من گذشت و صدای تق تق کفشاش توی راهرو پیچید. مشت آرومی به آهن چارچوب زدم... این دختره بدجور احساس رئیس بودن بهش دست داده. چرخیدم از اتاق برم بیرون که... سرجام ایستادم. چشمامو تنگ کردم و اخمام رفت تو هم... با مکث برگشتم... تخت یکم برآمده بود... رفتم نزدیکتر و دستی روی تشک کشیدم. برآمده بود... دست به کار شدم و سریع تشک رو با یه حرکت بلند کردم. از دیدن چیزی که اونجا بود چشمام گرد شد. تشکو بیشتر بلند کردم و هل دادم روی زمین... جعبه رو برداشتم. یه جعبه ی چوبی با یه قفل کوچیک طلایی روش.. خندیدم... خدایا یعنی میشه؟! از اتاق سریع زدم بیرون و صدا زدم: «خانم هاتف...؟!»

\*\*\*

فهیمة اخم کرد و دستشو گذاشت روی جعبه ی تو دستم...

\_ نه آقای روشن! این کار اصلا درست نیست... شاید یه چیز شخصی داخلش باشه. بعدشم باید مجوز بازپرس رو بگیرین...

پووفی کردم و گفتم: «ول کنین خانم! الآن وقت این لوس بازیها نیست. وقتی یه نفر به قتل برسه و قاتلی هم پیدا نشه قاعدا تا هیچ چیز شخصی هم نخواهد داشت...»

جعبه رو ازم گرفت و باز با اخم گفت: «این اصلا انسانی نیست... بهتره حداقل از پدر و مادرش اجازه بگیرید...!»

دیدن خانم ملت روی تخت بیمارستان اصلا چیزی نبود که دلم بخواد ببینم. پس بهتره زنگ بزnm به ماهان و ... آهی کشیدم. ماهان از اون روز حتی نگاهم نکرده بود. میومد اداره و میرفت. باهام حرف میزد اما مثل یه غریبه... لحنش سرد و ناآشنا بود. ماهان شیطونی که طاقت نمیآورد و به همه تیکه مینداخت فقط با من و سرهنگ سر جنگ داشت. دستورات رو اجرا میکرد حتی بهتر و جدی تر اما کاملا بی اعتنا به من و سرهنگ... انگار منتظر بود فقط دستبند بهش بزnm...

از ماشین کنده شدم و سوارش شدم. بی توجه به فهیمه که جعبه به دست انگار منتظر  
همین عکس العمل بود پامو گذاشتم روی گاز و ماشین بعد از صدای جیغی مثل باد حرکت کرد...

\*\*\*

روی تراس توی سرما ایستاده بودم. قهوه روی نرده بخار میکرد و صدای هیاهوی شهر  
منو توی خودش غرق کرده بود. دستامو توی جیبای پشتم کردم و سرمو رو به آسمون بلند کردم.  
توی اون جعبه ی چوبی فقط دوتا عکس بود...یه عکی از آزیتا با رستم و یه عکس از آزیتا با یه  
نفر دیگه که صورتش خودکاری شده بود. پشت عکس رو نگاه کردم و فهمیدم مال کدوم عکاسیه  
و فردا میرم سراغش...الآن فکرم غرق ماهان بود...نمیدونستم تنهایی چیکار میکنه آخه بیشتر  
شبا من پیشش بودم. نفس عمیقی کشیدم و بینی ام از سوز هوا سوخت...آسمون صاف بود و تک  
و توک ستاره داشت...گونه هام یخ کرده بود ولی من این سرما رو دوست داشتم. باعث میشد  
فکرمو متمرکز کنم و احساساتمو خفه...

نمیدونم چرا یه فکر مثل آتیش افتاده تو جونم...چرا؟ چرا ماهان دقیقا باید وقتی که  
پرونده ی قاتل سریالی به او جش رسیده بره مشهد؟ چرا باید سرهنگ وقتی گوشیش زنگ  
میخوره منو بفرسته بیرون و دستپاچه بشه؟ چنگ زدم تو موهام...به عالم و آدم شک کردم  
دیگه...

\_بنیامین جان! شام حاضره مامان...

شاید تنها کسی که بهش شک ندارم مامانم باشه و البته...قهوه ی داغمو به نفس سر کشیدم و رفتم داخل...

\*\*\*

بالای سر شریف مسئول کنترل دوربینای اتاق بازجویی و شنود مکالمات ایستاده بودم. از توی شیشه به فهیمه که هر لحظه اخماش بیشتر توی هم میرفت با لذت نگاه میکردم و چاییمو میچشیدم...یهو فهیمه برگشت و نگاه عصبی ای به شیشه انداخت. نیشم شل تر شد...انگار دقیقا بهم خیره بودیم. صورتشو با حرص برگردوند و چیزی به موسی گفت و بعد با حالتی که انگار شرمنده اس عذر خواهی کرد و عین جت به سمت در اتاق اومد... در اتاق به شدت باز شد اما من با خونسردی چاییمو میخوردم. الحق که گوشت شده بود به تنم... درو محکم بست و چند ثانیه خیره به نیمرخم شد و من عین پرو ها انگار نه انگار... با قدمهایی که به زمین میکوبید با تمرکز کنارم ایستاد و باز به نیمرخم نگاه کرد.

\_این بازیا چه معنی میده "جناب" سرگرد؟

جناب رو با طعنه و تاکید گفت.لحنش جدی بود...انگار خیلی بهش برخورد کرده بود.

با خونسردی سرمو برگردوندم و زل زدم به چشماش. اولین بار بود که اینقدر بهم نزدیک بودیم. سعی کردم آثار خنده اصلا تو صورتتم نیاد چون میدونستم بعدش سر به تنم نمیمنه...

\_کدوم بازی "خانم" هاتف؟

خانم رو دقیقا عین خودش گفتم.

با اخم ادامه داد: «موسی مختاری می‌گه قبلا کاملا ازش سوالات لازم شده و اظهاراتشم به ثبت رسیده...»

لیوانمو بردم نزدیک لبمو با آرامش زجر آوری گفتم: «خوب؟!»

منفجر شد: «خوب؟ خوب؟ شما که میدونستین چرا گذاشتین من دوباره بیارمش و ازش سوالای تکراری بپرسم؟»

برگشتم و باز با آرامشی که توی تک تک حرکاتم دیده میشد لیوانو روی میز گذاشتم و چرخیدم طرفش... هنوز منتظر بود و مثل یه گرگ به شکارش خیره بود. دستامو فرو کردم توی جیبام و سعی کردم لبخندمو پنهان کنم... سرمو بردم جلوتر و توی صورتش زمزمه کردم: «شما میخواستین با حرفای تکراری به جایی برسین که من نرسیدم خانم هاتف... مگه نه؟ بفرمایید برسید دیگه... ترسیدم نکته ای جا مونده باشه!»

کشیدم عقب و با ذوق به چهره ی متعجب و سردرگمش خیره شدم. نمیدونست چی بگه... انگار داشت دنبال جواب میگشت... منتظر نموندم و سریع با اجازه ای گفتم و زدم بیرون... توی راهرو پقی زدم زیر خنده... وای خدایا چقدر کیف داد...!

### فصل چهارم: پیمان شوم...

من سرگردم... آره من یه افسر کار آگاه مبارزه با جرائم جنایی ام... من یه سرگرد وظیفه شناسم ولی... خیلی متاسفم که غیب گو نیستم! خیلی متاسفم که نمیتونم از خیلی اتفاقات جلوگیری کنم! با خبری که امروز صبح ساعت ۶,۳۰ شنیدم تمام لذت دیروز که اذیت کردن فهیمه هاتف بود از بین رفت...

از ماشین پیاده شدم . اول صبحی کوچه شلوغ و پر سر و صدا بود و نوار رنگی زرد رنگی به در خونه ی مورد نظر زده شده بود. ستوان یکم جعفر زارع با دیدنم بیسیم رو توی ماشین انداخت و به طرفم اومد و احترام گذاشت.

\_آزاد! چیزی هم دستگیر تون شده؟



با دست خونه رو نشون داد و گفت: «بفرمایید داخل قربان تا توضیح بدم!»

با هم از بین جمعیت گذشتیم و وارد یه حیاط قدیمی شدیم.

\_قربان این حیاط ۴۰۰ متر زیر بنا داره با دوتا ساختمون...

انتهای حیاط دوتا ساختمون قدیمی و قرینه بود. از اون ساختمونایی که همش فکر میکردی از اطرافش صدای زوزه ی گرگ میاد و یه زن سفید پوش همش تو حیاط راه میره.

\_هر دو ساختمون یه طبقه ی همکف و یه زیر زمین دارند. قتل داخل خونه ی سمت راستی اتفاق افتاده.

وارد خونه شدیم. همه‌مه بود و صدای گریه ی یه زن و دوتا بچه میومد که توی سالن نشسته بودند. با راهنمایی زارع وارد یکی از اتاقا شدم. از بین مامورای دایره ی تشخیص هویت یه جنازه روی زمین و یه جنازه روی تخت به چشم خورد. نزدیکتر شدم. صدای چیک چیک فلاشای دوربینا و صحبت بچه ها با هم توی صدای قدمام گم شده بود. یه مرد تقریباً ۳۵-۴۰ ساله روی زمین افتاده بود و فقط یه لباس زیر داشت. بدنش در اثر ضربات چاقو خونی بود و خونش پاشیده بود روی دیوار... زارع با اشاره به مرد گفت: «عاملش خفگی بوده قربان... به نظر میرسه که مقتول با قاتل یا قاتلین درگیری داشته...»

سری تکون دادم و به طرف تخت رفتم. یه مرد که روی شکم روی تخت افتاده بود و پشتش پر از ضربه های چاقو بود. به یکی از بچه های اطلاعات که مشغول نمونه برداری از تخت بود و دستکش داشت گفتم: «برش گردون!»

اطاعتی گفت و به سختی جسد مرد قوی هیکل رو برگردوند. یه مرد تقریباً با همون سن و سال بازم با لباس زیر با چند ضربه چاقو و در نهایت قتل در اثر خفگی... طناب هنوز دور گردنش بود!

رو به زارع گفتم: «کی خبر داده؟»

\_ همسر یکی از مقتولین قربان!

\_ همونی که داخل سالن بود؟

\_ بله قربان!

دوباره دور و بر اتاق رو دقیق نگاه کردم و یه دفعه نگاهم جایی استپ کرد. لباسهای دو مرد گوشه ای از اتاق روی زمین ریخته شده بود و گوشه ی فرش خونی بود. نزدیکتر شدم. روی خون رد پای یه کفش مردونه بود!

از اتاق زدم بیرون. زن روی کاناپه گریه و شیون میکرد و گاهی شوهرشو صدا میزد.

\_ خانم شما و همسرتون توی این ساختمان تنها زندگی میکردید؟

زن میون گریه های شدیدش و هق هق هاش گفت: «نه آقا! پدر شوهر و مادر شوهرم توی ساختمان اون سمت حیاط زندگی میکنند.»

چطور تا حالا نیومدن؟ با سر به زارع اشاره کردم و اونم دنبالم راه افتاد. حیاطو گذروندیم و به در خونه رسیدیم. زارع با نگاهی به من چند ضربه به در زد.

\_ کسی خونه نیست؟» و دوباره به در زد.

بعد از چند لحظه بی پاسخی رو به من گفت: «شاید هنوز خواب باشن قربان...!»

عادل اندر سفیه نگاه کردم و گفتم: «مگه کر بوده باشن که تا حالا اینهمه سر و صدا رو نشنیده باشن...درو بشکن!»

زارع با تردید نگام کرد و بعد از چند ضربه که با شونه اش به در وارد کرد در ناگهانی باز شد و زارع پرت شد داخل... با دیدن حال خونه و رختخواب دونفره و پیرمرد پیرزنی که دور گردناشون طناب بود، نفس عمیقی کشیدم... حدسم درست بود!

پیشونیمو مالیدم... مغزم داشت منفجر میشد. رو به زارع که خشکش زده بود گفتم: «بچه های اطلاعات و انگشت نگاری رو بگو یه سر هم به اینجا بزن!» و خودم از خونه اومدم بیرون... تو این بل بشوی پرونده ی قاتل سریالی فقط همین قتل عام خانوادگی رو کم داشتیم. از حیاط که رد میشدم با دیدن خودروی ماتیزی که اون سمت حیاط پارک بود سرجام ایستادم. یه ماتیز سرمه ای رنگ... نگاهمو گرفتم و وارد خونه شدم. رو به عروس که همچنان گریه میکرد گفتم: «شما همراه ما به عنوان آخرین بازمانده برای یکسری سوالات تشریف میارید. بفرمایید خواهش میکنم.»

و با دست در خروجی رو نشون دادم. زن با حال نزار بلند شد و دست بچه های گریونش رو گرفت و آروم آروم به سمت در رفت.

رو به عبداللهی ستوان یکم گفتم: «تحقیقات محلی رو شروع کنید و از همسایه ها در مورد این خانواده پرس و جو کنید. تا دو ساعت دیگه گزارشش تکمیل روی میزم باشه!»

\_ اطاعت قربان!

بعد از نگاه کلی به اطراف خونه، بیرون اومدم. اعصابم داغون و آشفته بود. واقعا الآن به ماهان احتیاج داشتم تا با مسخره بازیهایش یکم از اختلالات ذهنیم کم کنه. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به آژیر ماشین پلیس و آمبولانس سوار ماشینم شدم...

\*\*\*

با اجازه ی باز پرس پرونده الآن رو به روی عروس خانواده نشستم برای یک بازجویی

رسمی.

دستامو روی میز گره زدم و رو به زن که آروم آروم گریه میکرد گفتم: «همسرتون و برادرشون چطور، ساعت چند و به چه دلیل کشته شدند؟»

زن سری به نشونه ی نفی به چپ و راست تکون داد و گفت: «نمیدونم! من صبح میخواستم بچه هارو ببرم مدرسه و رفتم طبق معمول از مادر شوهر و پدر شوهرم بیپرسم چیزی لازم دارند یا نه. همین که از اتاق اومدم بیرون لکه های خونو جلوی در اتاق مهمون دیدم و وارد اتاق شدم و اونجا بود که...» و گریه امانش نداد.

متفکر پرسیدم: «چرا شوهرتون توی اتاق خودش نخوابیده بود و با برادرش توی یه اتاق بودند؟»

پدر شوهرم و شوهرم و برادرش مغازه ی نونوایی دارن. همون سر کوچه ی خودمون اگه دیده باشین. شوهرم دیشب به من گفت که فردا یه عالمه سفارش دارن و باید ساعت ۴ برن مغازه. برای اینکه من و بچه ها بیدار نشیم شوهرم به برادرش گفت به ساختمون ما بیاد و توی یه اتاق با هم بخوابن و فردا با هم برن! «با تعجب به زن نگاه کردم. چه کاری بود آخه؟»

\_ شما دشمنی خانوادگی با کسی داشتید؟

زن با گوشه ی چادر اشکاشو پاک کرد و گفت: «دشمنی که نه...ولی شوهرم و برادرش زیاد مشکل داشتند. شاید کسی از شون انتقام گرفته باشه...»

تند تند مینوشتم و گوش میدادم. دوباره در حین نوشتن پرسیدم: «اون ماتیزی که توی حیاطتون پارک بود مال شوهر تونه؟»

\_ نه...ماتیز مال یکی از همسایه هاست. چون خونه ی خودشون حیاط نداشت می آورد میذاشت خونه ی ما...

خودکارو توی دستم تکون دادم و گفتم: «بسیار خوب...شما میتونین برین!»

زن میون اشکاش تشکری کرد و بلند شد رفت بیرون. تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم.

\_ بله قربان!

\_ به داور پناه بگو بیادا! و گوشی رو گذاشتم. با انگشت شقیقه هامو مالیدم. این پرونده عمرا کار قاتل سریالی باشه. قتلش خیلی ناشیانه اس. پیغامی هم روی آینه نبود.

چند ضربه به در خورد و بعد از اجازه ی من در باز شد. داور پناه تو چارچوب در احترام گذاشت و گفت: «منتظر اجرای اوامرتون هستم قربان!»

خنده ام گرفت. گفتم که بعضی وقتا جو زده میشه...!

\_پدر و مادر عروس خانواده به اضافه ی همسایه ها و صاحب خودروی ماتیز پارک شده توی حیاط رو میاری. خیلی سریع...

در حالی که خبردار ایستاده بود و به سقف نگاه میکرد با صدای بلند گفت: «بله قربان!»

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا خنده امو نبینه و گفتم: «مرخصی!»

احترام گذاشت و از اتاق رفت. نفس عمیقی کشیدم... با فکر ماهان گوشیمو در آوردم...

\*\*\*

نگاهی به ساعتش انداخت و با پایش روی زمین ضرب گرفت. انتظار را آن هم در این محیط شلوغ و پر سر و صدا و با وجود این دو دختری که رو به رویش عشوه میریختند اصلا

دوست نداشت. تازه اذان را هم گفته بودند و نمازش هم به تعویق افتاده بود. بعد از مدتی بالاخره متصدی بانک از زیر شیشه برگه ای رال به طرفش هل داد و گفت: «بفرمایید...انجام شد!»

لبخندی زد و برگه را برداشت و گفت: «خیلی ممنون!»

متصدی ادامه داد: «راستش دفعه ی پیش آقای مسلمی مسئول پرورشگاه اومده بودن و میخواستن ببینن کی این پولو به حساب ریخته. شما نمیخوااین خودتونو معرفی کنید بهشون؟»

ماهان برگه را داخل جیب پالتویش کرد و با لبخند گفت: «فکر نمیکنم عجیب باشه که کسی به حسابشون پول بریزه. همه از این کارا میکنن. به هر حال ندونین بهتره...خداحافظتون!» و ضربه ای به شیشه زد و از بین جمعیت گذشت. شادی و لبخند بچه ها از هر چیزی برایش مهمتر بود. این احساس آرامشش را دوست داشت. آرامشی که آسان به دست نمی آمد....

از عرض خیابان گذشت و قفل ماشین را باز کرد و نشست. دستی به فرمان ماشین کشید و لبخند زد. ماشین پراید قسطی اش را خیلی دوست داشت. سویچ را جا زد و خواست بچرخاند که گوشی اش زنگ خورد. بی توجه به شماره با لبخند جواب داد: «بله؟!»

صدایی آرام و ظریف گفت: «سلام! آقای ماندگار؟»

ماهان با تعجب و مکثی بین حرفهایش گفت: «علیک سلام...خودم هستم شما؟»



دختر پشت خط خنده ی ملیحی کرد و گفت: «من معذرت میخوام که خودمو معرفی نکردم. ضحی هستم...ضحی کاملی. اگه یادتون باشه توی مشهد با هم....»

ماهان با به یادآوری گفت: «آوووو...بله یادم اومد.حالتون چطوره؟»

\_ ممنون...اگه موافق باشید من جایی بینمتون. میخوام بدهیم رو تقدیم کنم.

ماهان با خوشحالی گفت: «منتقل شدین تهران؟...»

\_ بله دیگه... (خندید و ادامه داد) پارتنری بازی کار خودشو کرد.

\_ خوب خداروشکر. هرچند که قابل نداره ولی حالا که اصرار دارین میدان آرژانتین اول خیابون الوند. من داخل یه پراید سفید رنگ هستم.

ضحی تشکر و خداحافظی کرد. ماهان گوشی را مقابلش گرفت و خندید. در واقع زرنگی کرده بود و از جایش تکان نخورده بود... کی حوصله ی ترافیک را دارد؟ والا...

برای چندمین بار ساعتش را نگاه کرد. رسماً به شکر خوردن افتاده بود. کاش ترافیک را تحمل میکرد تا انتظار...گوشی اش روی داشبورد زنگ خورد. آخ که دلش میخواست ضحی باشد و بگوید نمی آید، آن وقت میدانست چه کار کند! ولی با دیدن شماره بادش خوابید. عصبانیت و خشم به وجودش چنگ زد.

با صدای خشمگینی جواب داد: «بله؟!»

...\_

\_خوب به من چه؟ میگی من چیکار کنم؟

...\_

\_نخیر تقصیر من ننداز. تقصیر توئه که عرضه نداری. بی لیاقتی! میفهمی؟

...\_

\_خوب...؟!

...\_

\_د چرا زور میگی؟...هه هه...هر غلطی میخوای بکنی مختاری!

در حین چرت و پرت گفتن های پشت خطی اش متوجه ضحی شد که میخواست از عرض خیابان بگذرد و نگاه پسری که کمی آن طرف تر به راه رفتن ضحی خیره بود و لخند چندشی به لب داشت. فکش منقبض شد. گوشی را قطع کرد و روی صندلی کمک راننده انداخت. از ماشین پیاده شد. ضحی رسیده بود رو به رویش و میخواست با لبخند سلام کند که ماهان با غیظ و نفرت گفت: «خجالت نمیکشی؟ تو هم مثل بقیه ی آدمای عقده ایه این شهر تا اومدی خودتو باختی؟»

دهان ضحی که برای سلام باز شده بود بسته شد. سرگردان صورت ماهان را می کاوید. سر در نمی آورد که ماهان چه می گوید. با گیجی گفت: «بب..ببخشید متوجه منظورتون نمیشم! من چیکار کردم؟»

ماهان از خشم فوران کرد: «چیکار کردی؟ با این طرز لباس پوشیدن اصلا متوجه نگاههای هرزه هستی؟ میبینی چطور نگات میکنن؟» مسخره خندید و با طعنه ادامه داد: «شایدم خوشتون میاد... آدم که نمیتونه بفهمه شما دخترای رویایی چه فکراییی پیش خودتون میکنین...»

ضحی چشمهایش را بست و فشرد. بغضش زیادی به گلویش فشار می آورد. ماهان هنوز ادامه میداد و عصبی ترش میکرد. چشمهایش را باز کرد و میان حرفهای ماهان گفت: «کافیه آقای ماندگار. من فکر میکردم شما انسانین اما متاسفانه اشتباه میکردم. من یه شهرستانی ام درسته. به خودم افتخار میکنم که اقلا طرز فکرم مثل شما نیست و نادانسته دل کسی رو نمیشکنم. شما

بهتر بود اول به ظاهر من نگاه میکردین و بعد عصبانیتتون رو از جای دیگه سرم خالی میکردین. با اجازه اتون!» و پشت به ماهان کرد و عرض خیابن را دوباره پیمود. ماهان که ساکت شده بود با اخم به راه رفتنش نگاه کرد. خیر... نه عشوه داشت و نه مشکلی. مانتوی خفاشی مشکی و شلوار جین به همراه مقنعه. چشمهایش را بست و با دو انگشت فشرد. ظرفیتش زیادی تکمیل بود. چشمهایش را باز کرد و نگاه خشمگین و دلخور ضحی که داخل تاکسی میرفت دلش را فشرد!

\*\*\*

غفرانی صداشو صاف کرد و گفت: «اول رفت بانک و بعد به مدت ۳۵ دقیقه داخل ماشین بود. بعد از اون مدت یه دختر اومد پیشش...»

اخمامو کشیدم توی هم و گوشی رو سفت تر گرفتم و گفتم: «یه دختر؟!»

\_بله قربان و به نظر میرسید دارن دعوا میکنن. البته متاسفانه به خاطر فاصله ای که باهاشون داشتیم موفق نشدم بفهمم در چه موردی بحث میکنن!»

چشمامو روی هم فشردم. ماهان... ماهان... ماهان! دلم میخواد بکشمش!

\_خیله خوب. کافیه! حواستو خوب جمع کن و اگر بازم اتفاقی افتاد خبرم کن.

بعد از خداحافظی غفرانی گوشی رو قطع کردم و از روی صندلی بلند شدم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق سروان رضوی.

بعد از صحبت با سروان رضوی در مورد کنترل تلفنای خونه ی ماهان برگشتم به اتاقم. در رو باز کردم و متوجه خانمی چادری شدم که پشت به من جلوی میز ایستاده بود و داشت به میز نگاه میکرد.

بخشید شما؟

زن برگشت و من صورت پوزخند دار و تا حدودی عصبانی فهیمه رو دیدم. اخمام رو کشیدم توی هم و محکم گفتم: «شما چرا بدون اجازه اومدین اتاق من؟»

با کنایه ابرو بالا انداخت و گفت: «به همون دلیلی که شما مدرک قاتل بودن آقای ماهان ماندگار رو قایم کردین!»

سرم مثل جت چرخید روی میز... وای گزارشا...! به فهیمه نگاه کردم و کم کم خشم صورتم رو منقبض کرد. دختره ی فضول پرو!

عصبانی صدامو بردم بالا: «شما به چه حقی به مدارک من دست زدین خانم نسبتا محترم؟»

اونم صداشو بالا برد و گفت: «به همون حقی که جنابعالی همچین مدرک مهمی رو قایم کردین و تمام این مدت پدر من سرنخ های واهی رو دنبال میکرد...»

پوزخند پر از حرصی زدم و دست به کمر گفتم: «پدر شما؟ خیلی عذر میخوام دوشیزه ی آشفته. میشه بفرمایید پدرتون تا همین ثانیه چه خدمتی ارائه کردند به جز دختر درد سر سازشون؟ مطمئن باشین من اونقدر بالغ هستم که بدونم چیکار میکنم.»

\_من درد سر سازم؟ همون قدر که شما بالغین منم دردرس سازم. به خاطر یه حس احمقانه ی دوستانه پلیس رو اینهمه وقت پیچوندین.

\_چیه؟ ناراحتتون میکنه؟ این حس احمقانه ی دوستانه برای شما مسئله ایجاد میکنه؟

باز صداشو بلند کرد: «شما برای من ارزش ندارین که من مسئله ای با رفتارتون داشته باشم "سرگرد روشن". شما میدونید اگر خبر به گوش رؤساتون برسه چه مجازاتی رو براتون در نظر میگیرن؟»

عصبی خندیدم و با تمسخر گفتم: «آها... پس شما نگران من هستید بله؟»

با نفرت نگاهم کرد و آرام گفت: «من اجازه نمیدم پدرم به خاطر شما و احساسات مزخرفتون که هیچ ربطی به وظیفه اتون نداره از مقامش پایین بیاد. من همه چیزو به سرتیپ میگم.» و سریع برگشت تا بره...

\_ خانم هاتف!؟

ایستاد ولی برنگشت. کلافه پیشونیمو مالیدم و به زور گفتم: «ماهان به زودی دستگیر میشه!»

فهیمة مثل صحنه آهسته با بهت و حیرت آرام برگشت سمتم. دلم نمیخواست به چشمای مسخره و متعجبش حتی نگاه کنم.

\_ خانم هاتف!؟

ایستاد ولی برنگشت. کلافه پیشونیمو مالیدم و به زور گفتم: «ماهان به زودی دستگیر میشه!»

فهیمة مثل صحنه آهسته با بهت و حیرت برگشت سمتم. دلم نمیخواست به چشمای مسخره و متعجبش حتی نگاه کنم.

\_میتونید تشریف ببرید!

یعنی برو دیگه... کار خودتو کردی! دختره ی مغروره نادون! چند لحظه نگاه خیره اش رو حس کردم و بعد صدای کفشاش و بسته شدن در اومد. نفسمو فوت کردم و رفتم نشستم. واقعا تو این شرایط فقط همین مزاحم کنجکاو و فضول رو کم داشتیم. دوباره صدای در اومد. کوتاه گفتم: «بیا تو!»

در باز شد و زارع وارد شد و احترام گذاشت. سری تکون دادم و خیره بهش با اخم گفتم: «چه خبر؟»

اومد نزدیک میزم و گفت: «با تحقیقاتی که کردم قربان ۱- شب حادثه یه ماشین ۲۰۶ یا پراید تیره رنگ مدتی جلوی نونوایی پارک بوده. یکی از هم محله ای هاشون که نیمه شب میخواست بره بیمارستان دیده. ۲- با پدر و مادر عروس خانواده صحبت کردیم و معلوم شد که دخترشون با شوهرش اختلاف زیاد داشته و مدام توی خونه درگیری داشتن. خانواده ی شوهر هم با وجود عروس مخالف بودن اما هر بار بعد از دعوا با وساطت دوست و فامیل دوباره قائله ختم میشده. ۳- پدر و مادر عروس باهاش اتمام حجت کردند که بعد از طلاق احتمالی هیچ جایی تو خونه ی پدرش نداره...»

پس عروس هیچکاره ی هیچکاره هم نیست....!

\_بشین زارع!



\_ اطاعت قربان... و نشست...

عکسای محل حادثه رو از لای پرونده روی میز ریختم و به زارع اشاره کردم بیاد نزدیکتر. عکسی رو نشون دادم و گفتم: «اینجا اتاقیه که برادر شوهره توش خوابیده. فقط یه تخت داره و هیچ رختخوابی هم روی زمین پهن نیست. اول اینکه باید فرضیه ی رابطه ی نامشروع این دو برادر رو رد کرد. چون با چیزایی که من فهمیدم لباساشون بعد از قتل از تنشون در اومده چون خونی بودند. دوم اینکه شوهر عروس خانواده بعد از قتلش به اتاق برادرش منتقل شده. چون همونطور که گفتم هیچ رختخوابی توی اتاقش نیست و این نشون میده که توی اتاق برادرش نخوابیده...»

مشکوک نگاهم کرد کرد و گفت: «یعنی عروسه دروغ گفته؟»

شونه ای بالا انداختم و عکسا رو سر جاش گذاشتم و گفتم: «البته من ازش خیلی مطمئن نیستم. بهتره بری محلشون و در مورد رفت و آمد عروس بازم تحقیق کنی. بعدشم برو خونه ای که برادر شوهره زندگی میکرده. ببین چیزی ازش در میاد یا نه؟ صاحب ماتیزو دیدی؟»

سری تکون داد و گفت: «بله قربان! اونم صحت حرفای عروس رو تایید کرد!»

\_ بسیار خوب. بهتره سریعتتر بری!

لبخند زد و از جا بلند شد. احترام محکمی گذاشت و پرونده به بغل بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم و صدلی جرخدارم رو چرخوندم سمت پنجره... ماهان! چقدر دلم برای رفیقم تنگ شده...! کاش زودتر....

\*\*\*

دسته‌هایش را با هوله خشک کرد. ظرفها را شسته بود و کمی احساس خستگی داشت. چشمش به گوشی روی این افتاد. لبخند زد و پیشبند را در آورد. یک ساعت پیش ضحی تماس گرفته بود. باز با یاد آوری مکالمه اش با ضحی لبخند زد. چه حرصی در صدایش بود.

" \_ الو؟!"

ماهان لبخندی زد و جواب داد: «بفرمایید...»

ضحی جدی صدایش را صاف کرد و مغرورانه گفت: «جناب ماندگار اگه ممکنه آدرس منزلتون رو لطف کنین!»

ماهان خودش را متعجب نشان داد: «منزل؟ منزل برای چی؟»

ضحی حرسی گفت: «میخوام بدهیتون رو براتون بیارم. اینبار بهتره داخل خیابون قرار نذاریم!»

ماهان ریز ریز خندید و ساده لوحانه گفت: «یعنی بهتره تو خونه قرار بذاریم؟»

ضحی محکم گفت: «آقای ماندگار...»

ماهان خنده اش را خورد و چند سرفه کرد و ادامه داد: «من معذرت میخوام. یادداشت بفرمایید. خیابون فرمانیه...» و بعد از خداحافظی قطع کرده بود. "

میدانست... میدانست ضحی زنگ میزند و دوباره او را میبیند. باید عذر خواهی میکرد بلکه خدا هم ببخشد. به طرف اتاقش رفت. در را باز کرد و با دیدن کاناپه ی مخصوص بنیامین اخمهایش در هم رفت. پسره ی نکبت! پسره ی چلغوز قزمیت! پسره ی .... و کلی فحش +۱۸ داد و خندید. کنار کمدش ایستاد و یک تیشرت بیرون کشید. تیشرت قرمز با نوشته ی انگلیسی. تیشرت آبی اش را با یک حرکت در آورد و قرمز را پوشید. پرسپولیس را عشق است...! وسواسی هم بود البته... دو روزی یک بار حمام میرفت. حمام ۱ ساعته! روزی یکبار هم لباس عوض میکرد. البته لباس زیادی هم نداشت. اما همانهایی را که داشت از بس می پوشید و می شست، آخر پاره میشدند و مجبور بود بیندازد دور! وگرنه اگر به خودش بود تا دم مرگ همان لباسها را نگه میداشت و می شست و می پوشید! روی تخت خودش را پرت کرد و نفس عمیقی کشید. همین طور است دیگر... هر جا که گناه در آن نشده باشد احساس آرامش به آدم میدهد! غلته زد و به پهلو شد. از بنیامین ناراضی نبود. شاید اگر خودش هم در آن شرایط... با دیدن قاب عکس روی میز افکارش پرید و اخمهایش در هم رفت. نیم خیز شد و قاب عکس را

درست گذاشت. گیج شده بود! یعنی چه؟ قاب عکس خودش و یکی از دختران آسایشگاه و بنیامین بود ولی به پشت روی عسلی! تا آنجا که یادش می آمد... زنگ در مانع ادامه ی افکارش شد. سرش به سمت در اتاق چرخید و از تخت پایین آمد... حتما ضحی بود!!!

\*\*\*

ضحی از تاکسی دار تشکر کرد و پیاده شد. کنار پنجره منتظر بقیه ی پولش ماند که گوشی اش زنگ خورد. گوشی را از جیب جینش بیرون کشید و جواب داد: «بله؟!»

تاکسی دار دستش را دراز کرد و گفت: «بفرمایین خانم!» ضحی گوشی به دست خم شد و با دست دیگر پول را گرفت و گفت: «ممنون آقا!» و رو به مخاطب داخل گوشی گفت: «نه با تو نبودم...» تاکسی دار پایش را روی پدال گاز گذاشت و ضحی از ماشین فاصله گرفت و به سمت کوچه ی مورد نظرش راه افتاد.

...\_

ضحی خندید و جواب داد: «چه خودشم تحویل میگیره! خيله خوب سلام...»

...\_

وارد پیاده رو شد و گفت: «نخیر اصلا هم دلم برات تنگ نشده! تو کی باشی؟»

...\_

\_آره! هر وقت که دلت بخواد یادم میفتی!

...\_

\_نخیر! به من چه؟

...\_

\_گمشو! این منگول بازیا چیه در میاری؟

...\_

\_شرت کم! به ننه باباتم سلام برسون!

...\_

باز خندید و در حین ورود به کوچه گفت: «عزت زیاد... مراقب خودتم باش! خواهستی هم نباش... گود گود!» و بی توجه به غرغره‌های پشت خطی با خنده قطع کرد و سرش را بالا آورد. با دیدن ماشین پلیس توقف کرده وسط کوچه ابروهایش بالا رفت ولی بعد شانه بالا انداخت. به پلاکهای خانه‌ها نگاه کرد و آپارتمان ماهان را پیدا کرد. از جوب وسط کوچه گذشت و جلوی آپارتمان ایستاد. میخواست زنگ را بزند که صدایی از پشتش گفت: «بخشید خانم!»

دستش نیمه‌ی راه ماند و برگشت. با دیدن مامور پلیس کمی هول کرد. دستش را انداخت و گفت: «بفرمایید...»

مامور پلیس با اخم گفت: «هیچی خانم... به کارتون برسین!» و کنارش ایستاد. ضحی با تعجب نگاهش کرد و بعد سعی کرد بیخیال باشد. دستش را روی زنگ فشرد و برداشت. زیر چشمی به زمین نگاه کرد. کفش‌های مامور هنوز کنارش بود. با نفس عمیقی سربلند کرد و همان لحظه در باز شد و ماهان با لبخند خواست سلام کند که با دیدن مامور لبخندش محو شد. نگاهش بین ضحی و مامور چرخید. دهان نیمه‌بازش با اخم کم‌رنگی بسته شد. نگاه از چشمان پر سوال ضحی گرفت و رو به مامور آشنای آگاهی گفت: «امرتون...»

مامور، سروان جلالی با استرس و دستپاچگی احترام گذاشت و گفت: «جناب سرگرد!» و دهان ضحی باز ماند. با چشمهایی که از فرط حیرت گشاد بود رو به ماهان آهسته گفت: «سرگرد؟؟؟»

ماهان لبخند محوی به ضحی که متعجب و حیرت زده بود زد و رو به مامور گفت: «بفرمایید...»

مامور سرش را زیر انداخت و با صدایی ناراحت گفت: «بخشید قربان... به دستور سرهنگ رشیدی و با تحقیقات به عمل اومده در زمینه ی آخرین قتل پرونده ی قاتل سریالی...»

\_من باز داشتم!

ماهان دو دستش را جلو آورد و لبخند زد. ضحی با حیرت و سینه ای که از شدت هیجان بالا و پایین میرفت لب گزید و به مچ هر دو دست ماهان که رو به سروان دراز شده بود نگاه کرد.

سروان شرمنده گفت: «نیازی نیست قربان! فقط همراه ما بیاید...»

ماهان لبخندی زد و دستهایش را پس کشید و داخل جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و رو به سروان گفت: «بسیار خوب... فقط چند لحظه منو با ایشون تنها بذارید!» و با سر به ضحی اشاره کرد. سروان ناچار نگاهی کرد و رفت سوار ماشین شد. ماهان با رفتنش نفس عمیقی کشید و لبخند به لب رو به ضحی که سرش پایین بود و هنوز این موضوع را هضم نکرده بود گفت: «خوب»

ببخشید. شما یکم دیر اومدین و مثل اینکه منم تا مدت نامعلومی باید برم سفر! ان شاء... وقتی برگشتم طلبمو میگیرم. اگر هم یرنگشتم بندازید صندوق صدقه! فعلا با اجازه!» و بیرون آمد و در را بست. ضحی رفتنش را به سمت ماشین پلیس و سوار شدنش را نگاه کرد. هیچ چیز را درک نمیکرد. آنقدر گیج بود که حتی حرف هم نمیزد. ماهان ماندگار سرگرد بود و حالا دستگیر شده بود! هه... خوب یعنی چه؟ سرش را تکان داد و همان لحظه ماشین پلیس دنده عقب از کوچه بیرون رفت. ضحی به هردو انتهای کوچه نگاه کرد. خلوت خلوت... اصلا برای چه ماهان دستگیر شد؟ پووفی کرد و چرخید تا برود که چشمش به پنجره ی ساختمان رو به رو افتاد و کسی پرده ی کنار زده شده را سریع انداخت. ضحی اخم کرد. ولی چند لحظه بعد شانه ای بالا انداخت و برگشت که برود و دوباره شخصی که انتهای کوچه سرک میکشید و با دیدن ضحی سریع روی موتور پرید و گازش را گرفت!...

\*\*\*

نگاهی از پشت شیشه به ماهان که سر به زیر نشسته بود و با دستبندش ور میرفت کردم. نمیدونم کار درستیه یانه ولی نفس عمیقی میکشم و میرم سمت اتاق... با صدای در هم سرشو بلند نکرد. حرصم میگرفت از این رفتاراش... یه جوری بیخیال و آروم بود که آدم فکر میکرد از همه ی دنیا راضیه و هیچ مشکلی نیست. صندلی رو بیرون کشیدم و رو به روش نشستم. دست به سینه شدم و خیره به سر زیر افتاده ی ماهان گفتم: «خوب... جناب ماندگار! از خودت دفاع کن!»

پوزخند نرمی زد و گفت: «اول تو دلیل دستگیریمو بگو!»



بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن دور میز و با دست شمردم: اول... رژ لبی که از اتاقت  
و زیر تخت پیدا کردم و مال آزیتا بود. دوم... توی پرونده ی بهار ناصری توی خونه اش یه رد پا  
پیدا کردم که اتفاقاً فتو کپیش کف کفش تو بود و.....

\_آها... با یه رژلب و یه رد پا قاتل پیدا شد آره؟

از پشت دستامو گذاشتم روی شونه هاش و کمی خم شدم به سمتش...

\_نه پسرانه... آخرینش DNA موهای تو و موهای ریخته شده روی تخت سهیلا نامدار  
که..... یکی بودن!

اتاق ساکت شد. ماهان جاخورده بود. به دستای بی حرکتش که تقریباً خشک شده روی  
میز افتاده بودند نگاه کردم و پوزخند زدم. سرمو خم تر کردم و کنار گوشش گفتم: «حالا دفاع  
کن!» عقب کشیدم و دوباره شروع کردم به قدم زدن... یهو صدای عصبی ماهان بلند شد: «سر در  
نمیارم سرگرد. چطور با این مدارک میتونی با قاطعیت بگی من قاتلم ها؟»

پشت صندلی خودم ایستادم و به صندلی تکیه کردم. خیره به چشمای خشمگین ماهان  
گفتم: «من هنوز با قاطعیت نگفتم. توی هیچکدوم از پرونده ها نبودى ماهان. هر شب بهت زنگ  
میزدن بیای سر صحنه ی قتل غیبت میزد. بهانه میووردی و نمیومدی. و پرونده ی آخر... رفتی  
مشهد!»

ماهان حیرت زده گفت: «خوب دیگه... داری میگی مشهد بودم!»

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: «از کجا معلوم مشهد بودی؟ اصلا گیریم مشهد بودی، از کجا بفهمم برای چی رفتی؟»

ماهان چند لحظه با ناباوری به چشمای پر تمسخرم نگاه کرد و بعد درحالی که چشمامو می کاوید با نفرت زیر لب زمزمه کرد: «تو یه پست آشغالی بن... برات متاسفم. تکیه میکنی به شواهدی که معلوم نیست درست باشن یا غلط. جای خدا میشینی و برای بالا بردن مقامت هرکی که دم دستت رسید رو قاتل میکنی. به رفیقت نارو میزنی و چشمتو روی همه چی میبندی... اولیش زینب... دومیش من... سومی.....»

طاقتم تموم شد و فریاد کشیدم: «خفه شو!...»

سکوت مطلقى اتاقو در بر گرفت و فقط صدای نفسای حرصی و کلافه ی من که به صورت پر نفرت ماهان زل زده بودم شنیده میشد. دندون قروچه ای کردم و با یه حرکت گوشى رو از روی دستگاه چنگ زدم و به شریف توپیدم: «دوربینا و دستگاها رو قطع کن... همه رو!»

شریف با لکنت و ترس آروم گفت: «آقا برام مسئولیت.....»

غریدم: «مسئولیتش با خودم!» و تق.... گوشى رو زدم به دستگاه!

نمیدونم دقیقا چند دقیقه بود که یه بند برای ماهان حرف زده بودم. وقتی حرفام تموم شد چند لحظه به صورت مبهوت و چشمای گیجش نگاه کردم. سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون...همونطور که به طرف در خروجی میرفتم به شریف گفتم: «بازداشته...» و کلا از اون جا خارج شدم. میدونستم الآن باید برم به سرهنگ گزارش بدم. میدونستم مسئولیت سنگینی با منه اما...واقعا الآن نمیتونم برم...ذهنم خیلی آشفته اس...

سوار ماشینم شدم و دنده عقب از پارکینگ در اومدم. بایه چرخش پامو گذاشتم روی گاز و از کنار ماموری که درو باز کرده بود مثل جت گذشتم. نمیدونم حکمت این سرعت بالا چیه که حرصتو خالی میکنه. پنجره رو باز کردم و باد سرد خورد به صورتم...به تندی از کنار ماشینا و آدمما رد میشدم. آرنجمو گذاشتم روی در و سرمو تکیه دادم به انگشتم...موهامو باد محکم میزد کنار و سرم بیشتر سنگین میشد. یه لحظه چشمامو بستم. سرم آروم گرفت و یکم حالم بهتر شد. خدایا خودت منو راهنمایی کن!

چشمامو باز کردم و با دیدن چیزی که جلوم بود زیر لب گفتم: یا ابوالفضل...» و با هر دو پا محکم زدم روی ترمز...! تایرها با صدای بدی کشیده شدن به آسفالت و صدای برخورد با دوچرخه توی فضا پیچید و ماشین ایستاد...ماشینا همه با بوق بوق پشتم توقف کردن و صدای ای وای و یا حسین گوشمو پر کرد...

خشک شده بودم...با چشمای گشاد از ترسم فقط به رو به رو نگاه میکردم. صدای قرچ قرچ له شدن دوچرخه ی دختر بچه زیر لاستیکای ماشین هنوز توی گوشم بود. من چیکار کردم؟

کسی به شیشه زد و من تکونی خوردم ولی برگشتم. مرده...میدونم مرده...حتما له شده. حتما آتش و لاش شده. خدایا غلط کردم. تند تند اینا رو زیر لب میگفتم و چشمامو روی هم فشار میدادم. دوباره چند ضربه به شیشه خوردم. با چشمای گشاد و صورت خیس عرق که حرکت قطره هاشو روی پیشونیم حس میکردم چرخیدم سمت شیشه. مرد با دیدن صورتم ماشینو دور زد و اومد سمت در راننده. منم باهاش برگشتم و نگاهش کردم که جلوی شیشه ایستاد. دستام از روی فرمون افتاد. این حتما اومده منو به جرم قتل ببره آره؟ پشتم لرزید و عرق مرگ تمام تنمو پوشوند. مرد با دیدن حالم لبخندی زد.

آب دهنمو قورت دادم و با زجر زمزمه کردم: «مرده؟!»

لبخند آرامش بخشش پررنگ شد. در ماشینو باز کرد و گفت: «نه الحمد لله...از روی دوچرخه پرید پایین!» پلکام با نفس عمیقی آروم روی هم رفت. سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین و صدای بوق ممتد توی اون شلوغی گم شد...ندایی از ته دلم بلند شد: خدایا شکر...!

\_بیا پایین آقا! بیا پول دوچرخه اشو بده بچه داره گریه میکنه تا بره شر بخوابه...

ضربان قلبم هنوز بالا بود و دست و پام شل و ول...بیحال سرمو از روی فرمون برداشتم و خواستم پیاده شم. مرد با دیدن حالت درو بیشتر باز کرد و خودشو یکمی کشید کنار... در ماشینو گرفتم و با تکیه بهش پیاده شدم. مردم کمی جلوتر جمع شده بودن و میشد حدس زد که دختر بچه اونجاست. خواستم برم طرفش که دستنی روی شونه ام نشست. برگشتم و همون مرد رو دیدم. انگار با نگاهش میگفت "حالت خوبه؟" ...لبخند محوی زدم. سری تکون دادم و اون با لبخند دستشو برداشت. به طرف جمعیت رفتم و آروم کنارشون زدم. همه با دیدن من خودشون

میکشیدن عقب و من بالآخره چشمم به دختر بچه ای که روی زمین نشسته بود و گریه میکرد افتاد. لبخند آرومی زدم و نزدیکش شدم. روی دو پا جلوش نشستم. گریه میکرد و با مشتاش چشماشو میمالید. یه عروسک هم روی پاهاش بود. لبخندی دوباره و پر از آرامش صورتمو پوشوند. به خاطر عروسک پریده پایین... عروسکی که حالا خاکی و کهنه بود... دستمو آهسته جلو بردم و روی سر دختر بچه کشیدم. گریه اش قطع شد. دستاشو پایین آورد و با صورت خیسش نگاه کرد. هنوز کم کمک از شدت گریه سسکه میزد. لبخندی زدم و گفتم: «خوبی؟»

بینیشو بالا کشید و سرشو بالا انداخت. لپشو کشیدم و گفتم: «چرا؟»

دستم خیس شده بود. با چشمایی که از خیزی برق میزد با بغض گفتم: «دو چرخه ام شیکست! حالا مامانی دعوام میکنه!» و دوباره زد زیر گریه... دلم برایش ضعف رفت. شونه هاشو گرفتم و با آرامش کشیدمش تو بغلم... تو بغلم گم شد و موجی از آرامش به وجودم تزریق شد. با نفس عمیقی موهای خرگوشیشو نوازش کردم و گفتم: «خوب پس برای اینکه مامانی ناراحت نشه مجبوریم بریم یه دو چرخه ی خوشگل دیگه بخریم باشه؟»

سرشو در آورد و با تعجب و لپای خیس و براق تپلش گفتم: «واقعی؟!»

با دیدن صورت با نمکش خندیدم و باز بغلش کردم... مردم هنوز با زمزمه هاشون بالا سرمون بودن! چشمامو بستم... باد خنک به من و کوچولوی توی بغلم خورد....

\*\*\*

دوچرخه رو از دستم گذاشتم روی زمین و زنگ رو زدم. خونه ی بهار همون دختر بچه ی دوست داشتنی ۶ ساله توی همون حوالی ای بود که باهاش تصادف کردم. ترجیح دادم برای جلوگیری از هرگونه خطر احتمالی بذارمش خونشون و با وجود تمام مشکلاتی که توی همین ثانیه ها دارم برم و براش دوچرخه بخرم....

صدای دویدن کسی با دمپایی های عروسکی از پشت در اومد و بعد از چند لحظه در باز شد. بهار با چشمایی که برق میزد و متعجب و ناباور و ذوق زده بود به من و دوچرخه ی آکبند نگاه کرد و بعد جیغ شاد و خونه لرزونی کشید که منو به خنده انداخت. صدای جیغش باز بالا رفت: «مامان..... ماما! بیا ببین چه دوچرخه ای برام گرفته! ماما...» وقتی دید خبری از مامانش نیست درو ول کرد و دوید تو حیاط... وقتی در سالنو باز کرد و پرید تو خونه و باز جیغ کشید ماما، دوچرخه رو بلند کردم و گذاشتم داخل حیاط و دوباره برگشتم بیرون و به حیاطشون نگاه کردم. یه حیاط معمولی با یه حوض فیروزه ایه بدون آب با گلدونایی که تقریبا خشک بودن.... همین لحظه با باز شدن در سالن نگاهم چرخید به اون سمت. مادر بهارو دیدم که در حالی که چادرشو هول هولکی و باعجله سرش میکرد به دنبال بهار که جیغ کشان و غرغر کنان می کشیدش میومد بیرون... لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم تا معذب نباشه. بهار دوچرخه رو با ذوق وصف ناشدنی ای به مامانش که حالا چادر پوشیده جلوم ایستاده بود نشون داد و گفت: «ببین... ببین چه دوچرخه ی خوگشلیه... آخ جـــــون!» و جیغ کشید و پیر پیر کرد. مادر بهار نگاه از دوچرخه و دخترش که دور دوچرخه میچرخید و جیغ می کشید گرفت و رو به من با لبخند کم رو و ملیحی گفت: «راضی به زحمت نبودیم آقا! این چه کاری بود؟ والا من خودم میدونم این دختر جانم چقدر سر به هواست!» به چهره ی براق و بشاش بهار که با موهای بافته شده آرایش شده بود نگاه کردم و بالبخند گفتم: «خطا از من بوده! من ضرر زدم و خودمم باید جبرانم کنم!» چشم از بهار که حالا سعی داشت سوار دوچرخه اش بشه گرفتم و رو به مادرش که با محبت به حرکاتش نگاه میکرد گفتم: «بازم بی احتیاطی منو ببخشید. با اجازه اتون!» و رفتم تا سوار ماشین بشم و در جوابش که تقریبا بلند میگفت " تشریف بیارین یه چایی میل کنین آخه!"

دستی به معنی خیلی ممنون بالا آوردم و سوار ماشین شدم. کمر بندمو بستم و با تک بوقی برای بهار که حالا با مادرش جلوی در ایستاده بود راه افتادم. باید برم سراغ زارع! برای حل کردن پرونده ی قاتل سریالی اول باید دورم خلوت بشه....

گذاشتم روی دنده ۲...دیگه آرام رانندگی میکنم. زارع توی دوچرخه فروشی بهم زنگ زد.گفت با تحقیقاتی که کرده فهمیده عروس خانواده طی یک ماه گذشته چند بار تو محل با یه مرد غریبه دیده شده و نکته ی مهمتر اینکه وقتی رفته خونه ی برادر شوهر عروس ،فهمیده شوفاژاش مشکل پیدا کرده بود. هه!میتونم با این اطلاعات حدس بزنم قضیه چیه! از اولم یه حسی بهم میگفت...

راهنما رو زدم و با نگاهی به شیشه ی بغل ماشینو زدم کنار....ترمز دستی رو کشیدم و پیاده شدم. درو قفل کردم و راه افتادم سمت کلانتری...یه کلانتری با یه تابلوی سبز بزرگ بالای سردرش و یه در سبز رنگ که فقط در مواقع خاص باز میشد.یعنی باز بود ها....ولی یه مانع همیشه جلوش بود.برای سرباز داخل اتاقک نگهبانی که احترام گذاشت سری مثل غاز تکون دادم و از در کوچیک کلانتری رد شدم.حیاط کلانتری همیشه جای شلوغیه....آدمایی رو میبینی که یا خانواده ی متهم یا خود متهم یا شاکی پرونده. آدمای دستبند به دست و آدمای پشیمون! اما خوب الآن که تقریبا شبه یکمی خلوته و صدای جیرجیرک میاد.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و وارد راهرو شدم. پیچیدم سمت اتاقم و برای سرباز دم در سری تکون دادم و خودمو انداختم تو اتاق. درو بستم و اولین کاری که کردم برداشتن تلفن بود!

زارع بیا اتاقم ببینم! و گوشی رو گذاشتم. کت کتانمو در آوردم و آویزون کردم و خودمو انداختم روی صندلی... بلافاصله صدای در اومد...

بفرمایید!

زارع اومد تو و بعد از احترام گذاشتن نزدیکم شد و شروع کرد به حرف زدن: «قربان اصلا قضیه خیلی مشکوکه. اول اینکه فهمیدم ماشینی که نیمه شب جلوی نونوایی دیده شده پراید یا پژو نبوده.. ماتیز بوده قربان! بعدشم یکی از همسایه ها... یعنی چجوری بگم قربان؟! زن صاحب ماتیز خیلی از شوهره شاکی بود. میگفت چند بار که تلفن خونه زنگ زده و شوهرش شروع به صحبت کرده از اون یکی تلفن گوش داده و شنیده با یه زنی به اسم راحله حرف میزده و یه قرارایی میداشتن! میگفت....»

دستمو بالا آوردم و حرفشو قطع کردم. دهنش در حین حرف زدن نیمه باز موند. متفکر و جدی گفتم: «اسم عروس خانواده چی بود ستوان؟!»

زارع سرشو پایین انداخت و آرام گفت: «راحله....»

پوزخندی زدم. حدسم درست بود! مثل همیشه... این دختره بد مشکوک میزد. با حرفایی که زد خودشو گرفتار کرد. با دروغایی که حساب نشده میگفت... دستمو دراز کردم و زارع با دیدن دستم پرونده رو بهم داد. بی درنگ گفتم: «دستگیرش کن! زیادی آزاد گشته...»



زارع با تاسف سری تکون داد و گفت: «بچه هاش چی قربان؟!»

بچه هارو بذارین پیش مادر بزرگشون. زودتر بیارش تا همدستاشو فراری نداده....

زارع با گفتم "چشم" احترام گذاشت و از اتاق رفت بیرون... خودکارو پرت کردم روی میز و خودم لم دادم رو صندلی... یه چند لحظه از سکوت لذت برم که صدای زنگ تلفن باعث "اه" گفتم شد. خم شدم و گوشی رو چنگ زدم و با عصبانیت گفتم: «بله؟!»

با شنیدن حرفای پشت خطی، آتیشم کمتر شد. نفسمو فوت کردم و گفتم: «بیارش داخل!» و گوشی رو کوبیدم سر جاش... کلافه چنگ زدم تو موهام... اعصابم خط خطی بود. تازگیا وقتی وارد اداره میشم انگار میرم تو قفس... تق تق در صدامو بلند کرد: «بیا تو!»

داور پناه وارد شد و احترام گذاشت و پشت سرش پسری با قیافه ی ترسیده خیره شد به من. خیره به پسر گفتم: «همینه؟!»

داور پناه با نگاهی به پشت سرش برگشت و گفت: «بله قربان!»

توی چشمای ترسیده ی پسر زل زدم و جدی گفتم: «داور پناه تو بمون بیرون تا صدات

بزنم!»

داورپناه پاهاشو کوبید به هم و پسر و هل داد داخل و درو بست. پوزخندی زدم و گفتم: «تا حالا کجا بودی؟»

دستاشو بهم پیچید و با لکنت گفت: «راستش آقا... مسافرت!»

\_ تو مشتری پر و پا قرصت آزیتا ملت رو به یاد داری؟

با استرس گفت: «بله آقا...»

نگاهی به سر تا پاش کردم و دستوری گفتم: «بیا جلوتر...»

با مکث آروم آروم نزدیک میزم شد. عکسو انداختم روی میز و گفتم: «اینی که توی عکس کنار آزیتاس کیه؟ نسخه ی دیگه ای از عکس داری؟»

پسر عکاس دختر نما با ابروهای تیغ زده و لبای قرمز عکسو برداشت و با اخم بهش خیره شد. چند لحظه بعد صداش اومد: «والا آقا آزیتا خانم گفتن فایلای این عکسارو پاک کنم. روزی که اومد پیشم حالش زیاد میزون نبود. یادمه همش به دور و برش نگاه میکرد. انگار که ترسیده باشه اونجوری... گفت که حتما فایلای تمام عکساشو پاک کنم...»

چشمامو بستم و سرمو با اعصاب خوردی تکون دادم. لعنت...!

\_ خيله خوب. برو بيرون به داورپناه بگو بر گه بده بهت حرفاتو بنويسی. بعدشم مرخصی...

خیلی دلم میخواست بگم هررری! با خوشحالی گفتم: «واقعا؟!»

نیشخندی زدم و یه دور دیگه سر تا پاشو نگاه کردم و ادامه دادم: «فقط تر خدا میری بیرون مواظب باش پسرا ندزدنت خواهرم!» و زل زدم به چشماش.. لبخندش ماسید. خودشو جمع و جور کرد و بدون هیچ حرفی زد بیرون... پقی زدم زیر خنده. پسره ی دختر نما! یه بلوز یقه شل تنش بود و پوست سفیدش برق میزد. واقعا ببین چه بلایی سر ما اومده... دیگه نسل ما پسرا داره منقرض میشه... هی کشیدم و بلند شدم. دلم میخواد برم پیش ماهان... اما الآن احضار شدم خونه. خانم جان منتظرم بود...!

\*\*\*

آروم آروم داشتم توی حیاط قدم میزدم تا برسیم به در سالن. دستام توی جیبم بود و سرم رو به آسمون. نمیدونم آخر این جریان چی میشه. یه جورایی بین زمین و هوام... ماهان هم... نمیدونم! انگار دارم کم کم بهش شک میکنم.

با صدای باز شدن در سالن هم سرمو از آسمون برنگردوندم. گرفته بود... ابر داشت...

صدای یاسمن اومد: «بنیامین چرا نمیای تو پس؟ دخیل بستی اونجا؟»

ایستاده بودم. به یاسمن که بازوهاشو از سرما میمالید نگاه کردم. دست از کارش کشید و خصمانه گفت: «لالی؟! ... نمیای؟» خندیدم و قدم تند کردم. بدون توجه به غرغراش از کنارش رد شدم و رفتم تو. داخل هال مامان و خانم جان روی زمین نشسته بودن و چایی هم جلوشون بود.

\_سلام!

هر دو چرخیدن سمتم و گفتن: «سلام پسر!» و مامان ادامه داد: «خوش اومدی... بیا چایی...» خنده ام گرفت. رفتم جلو و خم شدم و خانم جان رو بوسیدم. با مامان هم دست دادم و کنارشون نشستم.

\_خوبین خانم جان؟ زیارتا قبول!...

با دلخوری چاییشو از توی سینی برداشت و گفت: «چه حرفا! یک هفته بلکم بیشتر رد شده ننه جان تو الآن زیارت قبول میگی؟ آخرشم که خودم اومدم پیشت...»

خندیدم و دستشو از روی پاش برداشتم و بوسیدم. در کسری از ثانیه چایی پرید توی گلوش و دستشو تندی کشید. لیوانو کوبید توی سینی و با تشر گفت: «هزار بار گفتم اینکارو نکن پسر جان!»

من و مامان بهم نگاه کردیم و خندیدیم. خانم جان مشغول تمیز کردن دستش با چادرش بود. خیلی بدش میومد کسی دستشو ببوسه....

یاسمن با ظرف میوه کنارمون نشست و گفت: «ولش کنین خانم جان! این که حرف حالیش نمیشه...» و چشم غره ای بهم رفت. به نظر از دستم عصبانی بود...

شاکی قندمو انداختم توی قندون و گفتم: «مامان اینکه باز اینجاست! شوهرش دادیم که از دستش راحت شیم بدتر واسمون دردسر شده. یکی رفته دو تا برگشته!» مامان و خانم جان به حرفم خندیدن. خودمم خندیدم و چشمکی به چهره ی درهم رفته ی یاسمن زدم. لب برچید و گفت: «دلم خواسته.. از تو که بهترم!»

ابروهامو بالا بردم و گفتم: «چیت از من بهتره اونوقت؟!»

صورتش درهم و عصبانی شد. بلند شد و نگاه من به دنبالش کشیده شد به بالا... با صدای بلند داد زد: «همین که حداقل بهترین دوستمو بازداشت نمیکنم خودش میگه که از تو بهترم!»

لبخندم در جا روی لبم ماسید. یاسمن از کجا میدونه؟ سکوت بدی بود و من فقط به صورت عصبانی و قرمز یاسمن نگاه میکردم. با دیدن نگاهم پوزخندی زد و دست به کمر ادامه داد: «چیه؟ فکر نمیکردی کسی متوجه بشه؟ خجالت نکشیدی "آقا" پسر؟»

نگاه مامانو از گوشه چشم دیدم و صدایش: «بسه یاسمن! برو تو اتاق!»

یاسمن با حرص به من و بعد به مامان نگاه کرد و عصبانی رفت توی اتاق. سرمو به سمت  
سینی چای چرخوندم و چنگ زدم تو موهام. صدای مامان ذهنمو آشفته تر کرد: «یاسمن چی  
میگه بنیامین!؟»

زیر لبی گفتم: «مگه نشنیدین!؟»

\_چرا شنیدم. حالا میخوام خودت بگی اینجا چه خبره... بگو ببینم چی شده!

سرمو بلند کردم و با دیدن نگاه منتظر مامان و خانم جان فهمیدم که چاره ای نیست.  
پنهان کاری و پیچوندن تعطیل!

سرمو تگون دادم و بعد از نفس گرفتن کمی تا قسمتی براشون توضیح دادم که چی شده.  
دلم نمیخواست و حق هم نداشتم که مسائل کاری و امنیتی رو حتی به نزدیک ترین کسام بگم.

با تموم شدن حرفام مامان با ناراحتی طوری که انگار اصلا اینجا نبود خیره به پایه های  
مبل گفت: «چه بد... اصلا باورم نمیشه... از ماهان توقع نداشتم... اون بچه...» و با مکث آهی غمگین  
کشید.

خانم جان هم زیر لب استغفرا... گفت و تسبیحشو از دور گردنش در آورد. از جا بلند شدم. تا مامان و خان جان دارن این موضوعو هضم میکنن بهتره منم برم پیش یاسمن... باید ببینم چشه... هر چند حدس میزنم!

در اتاقو باز کردم و همزمان دیدم که یاسمن روشو برگردوند سمت شیشه!

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق و درو بستم. آروم نزدیکش شدم و کنارش نشستم. زانو هاشو تو بغل گرفته بود و به درختای سرما زده ی حیاط نگاهها میکرد.

آروم پرسیدم: «تو از کجا فهمیدی یاسمن؟»

جواب نداد. به نیمرخش نگاه کردم. موهای مشکیش دور صورتشو قاب گرفته بود و تقریبا میرسید به سر شونه هاش..

زمزمه ی آرومشو شنیدم: «بابا از من متنفره بنیامین... مگه نه؟»

جا خوردم. حدسم درست بود. بازم کار باباست... مثل خودش آروم گفتم: «چی شده مگه؟»

-بن بابا تو رو خیلی دوست داره. یعنی کلا بابا پسر دوست داره. از من بدش مباد

میدونم... همش تیکه بارم میکنه...

سرمو با تاسف تکون دادم و دستمو بردم پشت یاسمن و آهسته کشیدمش توی بغلم. سرشو گذاشت روی سینهام و دستاش آویزون موند... میدونستم الآن چشماش قرمز و بدجور دوست داره گریه کنه اما عمرا اگر جلوی من گریه میکرد. یاسمن مغرور بود و دل رحم. میدونستم از مردا بیزاره و وقتی بابا مجبورش کرد ازدواج کنه خودش گفت که با اولین خواستگارم که همون عطا بود ازدواج میکنم. قبول دارم بابا خیلی اذیتش میکرد فقطم به خاطر هوش زیادش و شاد بودنش... بابا چشم نداشت شادی یاسمنو ببینه...

توی بغلم جا به جاش کردم. قبل از ازدواجش هر وقت بغلش میکردم خودشو سریع میکشید بیرون... یعنی اصلا از مرد جماعت خوشش نمیومد. نمیتونم با وجود حرفای ماهان هم باور کنم عطا آدم حسابیه... نگران یاسمنم... چون اگه عطا آدم بود یاسمن یه بند اینجا نبود... سرشو نوازش کردم و بوسیدم. دیگه کمتر پیش میاد که خودشو از بغلم بکشه بیرون!...

\*\*\*

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم: «خوب... حرف بزن!»

عروس دست لرزونشو بالا آورد و چادرشو کشید جلوتر و آروم گفت: «چی بگم؟»

محکم کوبیدم روی میز و بلند گفتم: «بسه گول زدن و دروغ گفتن! بسه این مسخره بازی ها! بسه هر چی منو احمق فرض کردی... از اول هم میدونستم یه ریگی به کفشته اما میخواستم



مطمئن شم. میخواستم بلکه سر عقل بیای و خودت اعتراف کنی. حالا هم تا خودم همه چیز و گردن تو ننداختم و یه اعدام تپل نداشتم روی دستت حرف بزن!»

معلوم بود ترسیده و جا خورده. رنگش مثل گچ دیوار بود و نمیتونست نگاهشو از من بگیره... مات شده بود روی من... عصبی تر شدم. تکیه دادم به میز و سرمو بردم جلو و غریدم: «حرف بزن تا اون روی سگم بالا نیومده...»

و عین یزید بهش زل زدم. آب دهنشو با صدا قورت داد و آهسته گفت: «بشینین... بشینین تا بگم...»

صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. دست به سینه شدم و گفتم: «بفرمایید... حالا بگو!»

بهم نگاه کرد و تو چشماش اشک حلقه زد. مظلومانه شروع کرد به حرف زدن: «من بدبخت میدونستم شما میفهمین. میدونستم گیر میفتم ولی اینکارو کردم!» اشکاش ریخت روی صورتش و ادامه داد: «خوب کردم اصلا... عجیبش شد. شما میدونین خودش و خانواده اش چه بلاهایی سرم می آوردن؟ یه لحظه راحتم نمیذاشتن... هی بشور هی بپز... حتی بابای خودمم منو نمیخواست. ولی تحمل کردم. همه ی این بدبختیهارو تحمل کردم واسه بچه هام. گفتم عیب نداره خدا بزرگه.. اما خدا منو نمیبینه. من دیگه تحمل نداشتم...» و هق هق زد زیر گریه...

کلافه نفسمو دادم بیرون و تکیه دادم به صندلی...

\_گریه نکن... گریه دیگه چیزی رو حل نمیکنه. مسئله ای که الآن مهمه اینه که بگی با کیا همدست بودی... تو محال بوده تونسته باشی یا دوتا غول تنهایی مقابله کرده باشی...

خیره به نقطه ی نامعلومی درحالی که اشکاش تند تند میریخت روی صورتش بی اعتنا به حرفم گفت: «من نشستم روی سینه اش... بیدار شد و دیدم... دیدم که از تعجب داشت شاخ در میاورد. دیدم که حیرت زده بود. سالار سریع طنابو پیچوند دور گردنش و خفش کرد. دلم یخ کرد... حس میکردم تمام بدبختیهام تموم میشه!» اشکاشو پاک کرد و با چند تا سرفه ادامه داد: «برادرش ولی مقاومت کرد. همون لحظه ای که میخواستیم خفه اش کنیم بیدار شد و با عقیل درگیر شد. اما من سریع از پشت زدم توی سرش و سالار خفه اش کرد. بغدشم شوهرمو آوردیم انداختیم توی همون اتاق و لباساشونو در آوردیم که نشون بدیم...» حرفشو ادامه نداد. لبشو گاز گرفت و سرش رو زیر انداخت.

خودم رو جمع و جور کردم و با اخم گفتم: «برادر شوهرت به خاطر خرابی شופازا اون شب اومد پیش شما؟»

سرشو به معنای تایید تکون داد و با صدایی تو دماغی گفت: «آره... شופازا کار خودمون بود. خونه ی ننه باباشم نرفت چون میگفت صبح بد خواب میشن اگه زود بلند بشه. بهانه ی خوبی دستم بود که بگم به خاطر نونوایی اومده خونمون. بعد از قتل پدر مادرش هم با ماشین سالار رفتیم در مغازه و من اسناد و مدارک و پولارو برداشتم. من از کارم راضیم... حداقل الآن از دست چهارتا وحشی راحتیم...»

همونطور که حرفاشو مینوشتم گفتم: «قضاوت کار مانیست خانم محترم. مجازات و کیفر دادن هم همینطور... اسم همدستات و شرح جنایت رو کامل بنویس. نباید اینو بگم ولی... متاسفم که اون دو تا بچه مادری مثل تو دارن...» سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی بدون نگاه کردن بهش ورقه ی کاغذ و خودکار رو به طرفش هل دادم. صندلی رو دادم عقب و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون. داورپناه با دیدنم احترام گذاشت و خبردار گفت: «سرهنگ رشیدی به همراه کارآگاه هاتف توی اتاقشون منتظر تونن قربان!»

صورتمو جمع کردم و از اونجا اومدم بیرون. خدا کنه این دختره ی نجسب فضول نیومده

باشه!

چند تقه به در زدم و بعد از چند ثانیه صدای سرهنگ رشیدی اومد: «بیا تو!»

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و به محض دیدن سرهنگ رشیدی که جلوی چشمم پشت میز نشسته بود احترام گذاشتم. با لبخند سرهنگ دستمو انداختم و متوجه فهیمه شدم که مشغول نوشتن چیزی بود. اخمام رفت توی هم. سلام کردم و به سرهنگ و هاتف دست دادم. هر دو جوابم رو دادن به جز فهیمه!

سرهنگ با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: «بشین روشن...!»

لبخندی زدم و کنار هاتف و رو به روی فهیمه که هنوز سرش پایین بود نشستم. سرهنگ

با نگاهی به هر سه مون گفت: «چه خبرا روشن؟»

\_راستش سرهنگ بعد از بررسی مجدد منزل خانواده ی ملت، یه عکس پیدا شد. یه عکس از مقتول در کنار یه نفر دیگه. متاسفانه صورت شخص داخل عکس با جوهر خودکار غیر قابل رویت شده. لباسهایش پسرانه بودن ولی اندام ظریفی داشت. برای تحقیق بیشتر به عکاسی مورد نظر مراجعه شد. عکاس عکس بعد از حدود یک هفته پیداش شد و ادعا میکنه که نه فایل عکسها رو داره نه از چهره ی فرد مورد نظر چیزی یادشه...

سرهنگ با اخم سری به معنای تایید تکون داد و گفت: «ماندگار چی؟ اون به چیزی اعتراف کرده یا نه؟»

فقط یه لحظه، یه لحظه متوجه شدم که فهیمه دست از نوشتن برداشت ولی سریع به حالت خودش برگشت. نگاه از دستاش گرفتم و صدامو صاف کردم و رو به سرهنگ گفتم: «خیر قربان! از اتهاماتی که بهش وارده هیچکدوم رو قبول نداره و ادعا میکنه همش پاپوشه!»

سرهنگ ریشاشو مرتب کرد و متفکر گفت: «البته این احتمالات هم باید در نظر گرفته بشه اما مدارکی هم که علیه ایشون هست کم نیستن. شما چی میگی جناب هاتف؟!»

هاتف تو جاش تکونی خورد و خیره شد به دخترش... از حرف نزدنش تعجب کردم و نگاه کردم ببینم چرا چیزی نمیگه که صدای فهیمه اومد: «جناب سرهنگ! پدر معتقدند که مسئول رسیدگی به پرونده باید عوض بشه!»

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی گفته...مثل فنر به جلو پرت شدم و با خشم

گفتم: «بله؟!»

سرهنگ از صدای بلندم ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سر تا پام کرد. با نگاهی ترسناکی به فهمیده لبامو روی هم فشار دادم و دوباره به صندلی تکیه کردم. حرصم در اومده بود...

\_چرا همچین نظری دارین خانم هاتف؟!\_

\_با توجه به اینکه جناب سرگرد با آقای ماندگار خیلی قبل تر از اینها رابطه ی دوستانه داشتند، ممکنه احساساتشون مانع از انجام صحیح کارشون بشه...\_

پوزخند صداداری زدم و گفتم: «مزخرفه! من هیچوقت احساساتمو دخیل شغلم نمیکنم!»

سرهنگ با دست متوقفم کرد و گفت: «در این باره بعدا بیشتر صحبت میکنیم. روشن تو برای بازجویی فنی آقای ماندگار فردا اقدام میکنی و آقای هاتف...شما بهتره بیشتر دنبال مدارک و شواهد باشید. این پرونده اونقدرهام که شما فکر میکنین ساده و پیش پا افتاده نیست...» و نگاهی به هاتف لالمونی گرفته کرد...یعنی که یعنی!...

فصل پنجم: زندگی بهتر است یا ثروت؟؟؟...

در آهنی کوچک با صدای قیژمانندی باز شد و صدای کلفت مردی در اتاقک تاریک پیچید: «قربان ماهان ماندگار دستگیر شد!»

بی آنکه صدلی را بچرخاند، دود سیگارش را بیرون داد و با پوزخندی بر لب گفت: «خوبه... خیلی خوبه...»

\_این دختره موی دماغ شده قربان! دستور شما چیه؟

دود سیگار زیر نور کمرنگ ماه که از پنجره می تابید، می رقصید. کمی تکانش داد تا خاکسترش روی زمین سرد زیر پایش بریزد. کام عمیقی گرفت و گفت: «بگیریدش! یه لقمه ی چرب واسه هممون! مگه نه؟»

با هر کلمه حرفش دود را بیرون می داد. چشمهای مرد قوی هیکل از وسوسه برقی زد: «بله قربان! پس فعلا با اجازه...»

سیگار را توی هوا تکان داد و مرد در اتاق رابست. کام عمیقتری از سیگارش گرفت. دور و برش پر دود بود. پر از هوای غبار آلود...صندلی را رو به میز چرخاند. میز آهنی کهنه ای که یک قاب عکس و یک ساعت کوکی زنگ دار گرد و چند ورق کاغذ محتویات روی آن بود. با پشت انگشت اشاره عکس را نوازش کرد. دلتنگ بود...آدم بود...هر چند فاصله گرفته بود از آدمیت، هر چند نخواستہ بود ولی آدم بود و دلتنگ...

دستش را از عکس کشید و به کاغذ های جلویش نگاه کرد. سهیلا قرار بود آخرین مورد باشد اما...الآن تصمیم داشت یک مورد دیگر هم اضافه کند!

خودکار را برداشت...نیشخند بر لب جلوی اسم سهیلا تیک زد!

در را باز کرد و از اتاق بیرون آمد. صدای کفشهایش میان سکوت راهرو وهم آلود و ترسناک بود. غیر از خودش و ارسلان کسی اینجا نبود. البته...یک نفر دیگر هم بود!

جلوی در یکی از اتاقها ایستاد. صدای خش خش و آه و ناله می آمد. دستگیره ی در را محکم گرفت و دندانهایش را روی هم فشرد. در را با شتاب باز کرد. ارسلان از جا پرید و با چشمانی گرد شده به او خیره شد. دندانهایش را با نفرت روی هم فشرد و صدای تیریک تیریک فکش در سکوت اتاق پیچید.

ارسلان آب دهانش را صدا دار قورت داد و پیراهنش را جلوی سینه اش گرفت. میخواست حرفی بزند که او فریاد کشید: «خفه شو حروم زاده!...»

ارسلان سیخ سر جا خشک شد و صدای او اکو وار تکرار شد. زاده...زاده...زاده... ارسلان لبش را لرزان تر کرد و با لکنت گفت: «من...من فقط...»

در را محکم به دیوار زد و به سمت ارسلان حمله برد. لگد محکمی به سینه اش خواباند و ارسلان پرت شد روی زمین. با یک پا روی سینه اش ایستاد...ارسلان ناله کرد: «آی...آی غلط کردم...غلط کردم به جان مادرم...»

با فشار بیشتر چکمه لال شد و چشمهایش را از درد روی هم فشرد. از میان دندانهایش غرش کرد: «به جون مادر هرزه ات قسم نخور کثافت. از جنازه ی این بدبخت هم نمیگذری؟ تف به ذات بی پدر و مادرت لجن...»

دوباره با پا روی سینه ی برهنه ی ارسلان کوبید و کنارش ایستاد. ارسلان با ناله در خود جمع شد و به پهلو غلت زد. انگشت اشاره اش را رو به ارسلان نشانه رفت: «همین الآن بر میداری اینو از اینجا میبری! هر جا بردیش و هر کاری کردی دلم میخواد فقط نوک انگشت نجست به این دختر بخوره. اونوقت ببین یک تیکه ی سالم میمونه تو بدنت یا نه...» و با تمام قدرت ضربه ی دیگری به پهلوی او کوفت. ارسلان باز با فریادی در خود جمع شد. با نفرت به ارسلان نگاه کرد و رویش را برگرداند. به دختر عریانی که روی زمین کنار ارسلان دراز بود نگاه کرد و لب گزید. نمیتوانست بشمارد چند بار ارسلان و دو نوچه ی دیگرش از این بدبخت استفاده کرده اند. از



جنازه اش....چشمه‌هایش را روی هم فشرد و بی اختیار با تمام انرژی و حرص لگد محکمی به پهلوی ارسلان کوبید...فریاد ناشی از درد شدید ارسلان در متروکه پیچید...

\*\*\*

کلیدو داخل قفل چرخوندم و در با تیکی باز شد. رفتم داخل و درو بستم. خونه تاریک بود و فقط نور مهتاب از لای پنجره روی زمین افتاده بود. قدمی برداشتم که صدایی متوقفم کرد. به دور و بر نگاه کردم. آه...لعنتی هیچی دیده نمیشد. نفسام تند شده بود و عرقی رو تمام تنم به سرعت نشست. دستمو بردم پشت کمرم و اسلحمو آروم در آوردم. با کمک پاهام کفشامو هم بی صدا در آوردم و آهسته به سمت اتاق ماهان رفتم. این خونه فقط دوتا مکان مخفی داشت. اتاق ماهان و حموم دستشویی...

جلوی اتاق ماهان ایستادم و به دیوار چسبیدم. صدا از اینجاست...بیشتر گوش دادم.  
صدا...صدای گریه اس!...

درو با یه حرکت باز کردم. با دیدن کسی که کنار کمد نشسته بود و زانوهایش بغل کرده بود اسلحه از دستم افتاد و با حیرت صدا زدم: «یاسمن.....!؟»

لیوان آب رو دادم به دستش و کنارش به دیوار تکیه دادم. با دستایی که توی نور کمرنگ ماه می لرزید کمی از آب خورد.

خیره به دیوار رو به روم در حالی که دستام روی زانو هام دراز بود گفتم: «اینجا چیکار میکنی یاسمن؟ کلید اینجارو از کجا آوردی؟»

صدای گذاشتن لیوان روی پارکت اومد و بعد صدای گرفته ی یاسمن: «ماهان خودش بهم کلید داده!»

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: «عطا میدونه اینجایی؟!»

دوباره گریش گرفت و با حق هق گفت: «نه...من دارم...من دارم از عطا طلاق میگیرم...»

ماتم برد. خشک شده بودم روی نیمرخ گریون یاسمن...لبمو به زحمت تر کردم و آهسته گفتم: «چی میگی یاسی؟!»

با یاسی گفتم بیشتر و شدید تر زد زیر گریه...

\_عطا به پای من سوخت.من خیلی اذیتش کردم بنیامین. میدونم من یه دختر معمولی نیستم... (هق هقی کرد و ادامه داد)هیچکس نمیتونه با من زندگی کنه بنیامین. عطا حق داشت بره دنبال زنای دیگه...

سرمو آروم چرخوندم و با چشمای گرد از حیرت و غافلگیری به دیوار رو به روم زل زدم.  
 سر در نمیآوردم یاسمن چی میگه. گیج شده بودم. بودن یاسمن اینجا، کلید داشتنش، طلاق از  
 عطا... واقعا کلافه و گیج بودم...

صدای گرفته و گریون یاسمن دوباره توی تاریکی پیچید: «عطا حتی با من دست نمیداد.  
 من جلوش روسری می پوشیدم بنیامین. حق داشت که بره سراغ زنای دیگه مگه نه؟ بگوووو  
 بنیامین... حق داشت؟!»

چرخیدم و بی طاقت بغلش کردم. توی بغلم پناه گرفت و بلند تر زد زیر گریه....

\_ امروز به مامان و بابا گفتم. گفتم که عطا میخواد طلاقم بده. اگه برم به دادگاه بگم که  
 عطا خیانت کرده حسابشو میرسن ولی شاید اونم بگه که من ازش تمکین نمیکردم. من دوشش  
 نداشتم بنیامین... من ازش متنفر بودم. من از همه ی مردا متنفرم بنیامین.

موهاشو نوازش کردم و بوسیدم. بوی شامپو میداد. عیبی نداشت... طلاق میگرفت بهتر بود.  
 حالا هم که هیچ اتفاقی نیفتاده بود میتونست عادی زندگی کنه. عیبی نداشت وقتی اینقدر بی  
 طاقت بود. میدونستم بابا خون به پا کرده... میدونستم مامان غصه ی آبرو و بچه اشو خورده. اما  
 اینا هیچکدوم مهم نیست و فقط یاسمن، خواهر عزیز من مهمه...

آهسته بلندش کردم و روی تخت ماهان گذاشتمش. با فرو رفتنش توی تخت بوی ادکلن  
 خوشبوی ماهان بلند شد. خنده ام گرفت. این پسر همیشه با ادکلنش دوش میگرفت. پتو رو روی  
 یاسمن کشیدم و آروم روی سرش رو بوسیدم. صورتش از رد اشک پر بود و چشما و نوک بینیش

قرمز...چند تار موش رو از روی پیشونیش کنار زدم. این دختر معصومه...گناهی نداره جز اینکه از مردا متنفره...هــــی...نفسمو با آه بیرون دادم و برگشتم تا برم توی بالکن.

من عاشق شبم...عاشق این آرامشی که از سیاهی آسمون میگیرم. گاهی اوقات یادم میره من کیم...گاهی اوقات دلم نمیخواد اینی که هستم باشم...دستامو گذاشتم روی سنگهای لبه ی بالکن...سرد و آرامش بخش بود...

فکر رفت سمت پرونده ی عروس قاتل...راحله خجسته ۳۶ ساله...مادر دو فرزند بیتا و بهرام...۷ و ۹ ساله...همسر مردی به اسم کیومرث ناجی...برادرش کامران ناجی. راحله و کیومرث اختلافات زیادی داشتن. از اختلاف طبقاتی گرفته تا اختلاف فکری...البته من فکر میکنم دلیل اصلی این زندگی جنجالی پدر و مادر کیومرث باشن که در تمام مدت توی زندگی این دو تا سرک میکشیدن و دخالت میکردن. خوب...خیلی ساده اس. برای کشتن ۴ نفر ظاهرا نه بیماری روحی لازم بوده نه منفعت مالی... فقط یک دل پر خون و یه ذهن انتقام جو تونسته کار خودشو بکنه...راحله با کمک سالار و عقیل دوبرادر که سالار و همسرش تو همسایگی کیومرث و خانواده اش بودن، موفق شده نقشه بکشه و اجرا کنه.

نمیدونم آدم باید کارش به کجا برسه که با زن و بچه اش این رفتارارو داشته باشه. هر چند زندگی بد، هرچند پدر و مادر بد اما...به نظرم هیچ مردی حق نداره با زنش این کارو بکنه که از شدت عصبانیت بزنه شوهرشو بکشه. به نظر من مشکل هر چقدر زیاد باشه میشه حلش کرد. همین مامان بابای خودم...شاید هفته ای دو سه بار قهر و آشتی کنن اما پشت همن. به هم بد نمیگن. دعواهاشون منطقیه. زورگو نیستن و توی دعواهاشون بالآخره یکی کوتاه میاد. هرچند بابا با یاسمن مشکل داره...همه ی خانواده ها باید همینطور باشن...من که هیچوقت ازدواج نمیکنم اما اگه روزی هم بخوام دیوونه بشم و ازدواج کنم به شرافتم قسم نمیذارم آب تو دل همسرم تکون

بخوره. اون به امید من میاد تو یه خونه و باهام زندگی میکنه. به امید اینکه من مواظبش باشم. اما در مورد یاسمن و عطا... یاسمن یه آدم طبیعی نیست. شاید لازم باشه بره مشاوره. اون هنوز عطا رو به عنوان شوهر نمیبینه... واقعا به نظرم بهترین کار طلاقه... خمیازه ای کشیدم... چقدر من امشب نظر دادم واسه این و اون...

از هوای سرد نفسی گرفتم و لرز کوچیکی به بدنم افتاد. این پرونده ی قاتل سریالی بالآخره حل میشه... حل میشه اما نمیدونم به چه قیمتی...

\*\*\*

چشمامو به زور باز کردم. صدای زنگ تلفن خونه بود. غلٹی زدم و توی دلم گفتم: «به جهنم! اینقدر زنگ بزنه تا جونش بالا بیاد!» پوووف... ول کن نبود که... صداش مثل مته داشت مغزمو سوراخ میکرد. ملافه رو کلافه کنار زدم و بلند گفتم: «آه...» و نشستم تو جام و چشمامو مالیدم. من دیشب روی زمین خوابیدم و یاسمن روی تخت. برگشتم و تختو نگاه کردم. نبود... یکم سرمو خاروندم تا کامل از خواب بیدار شم. با خواب آلودگی نیم خیز شدم و سرپا ایستادم. یکم سرم گیج رفت و صدای تلفن هم قطع شد. به درک... با تکیه به دیوار از اتاق بیرون اومدم و خودمو انداختم تو دستشویی...

حالا سر حال تر شدم. همونطور که صورتمو با حوله خشک میکردم از دستشویی بیرون اومدم و رفتم توی آشپزخونه. حوله رو گذاشتم روی صندلی و به این فکر کردم که واویلا اگه ماهان بفهمه من به حولش دست زدم. رفتم طرف یخچال. تا میخواستم در یخچالو باز کنم چشمم افتاد به کاغذ روی درش. دست خط یاسمن بود. کندمش و زیر لب خوندم "صبح بخیر بنیامین. من

رفتم دادگاه برای طلاق. گوشیت از صبح خودشو کشت و صد البته گوشی خونه ی ماهان. یاسمن! "شونه ای بالا انداختم و کاغذو مچاله کردم و انداختم روی کابینت. در یخچالو باز کردم و توش سرک کشیدم. زکی... این که از جیب منم خالی تره. فقط یه خورده پنیر و یه دونه گوجه برای خوردن بود. غنیمته باز... برشون داشتیم و با سبد نون های مونده نشستیم پشت میز...

بعد یه صبحانه ی مثلا مفصل بلند شدم برم سراغ بدبختیهام. با همون لباسای بیرون خوابیده بودم و لباس عوض کردن وقتمو نمی گرفت. رفتم توی اتاق ماهان و فقط کاپشنمو پوشیدم. گوشیمو از روی عسلی برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه اش فرو کردم توی جیبم. جلوی آینه سر و وضعمو مدت ب کردم و در همون حال چشمم خورد به وسایل جلوی آینه... این پسر دیوانه اس به جان خودم! انواع و اقسام تقویت کننده ی مو روی میزش بود اما دریغ از یه ژل و تافت و چه میدونم افتر شیو... حتی موهاشو سشوار هم نمی کشید. می گفت باید طبیعی خشک بشه... لبخندی به وسایل روی میز زدم و از اتاق اومدم بیرون... در ورودی رو باز کردم و خواستم کفشمو بپوشم که یهو صدای آهنگی متوقفم کرد... "ششصدو شصت و شیش سه تا شیش داره، بقالی سرکوچه کیشمیش داره، بچه که از خواب پا میشه..." زنگ گوشیه ماهانه... کفشو ول کردم و بی توجه به برخوردش به کاشی های زمین دویدم تو

خونه... خدایا کجاست؟! چرا من تا حالا به فکر گوشیش نیفتادم؟ عین دیوونه ها تو خونه می چرخیدم و هر سوراخ سنبه ای رو می گشتم. نزدیک شدم... صداش بلند تره. در کابینتو باز کردم و ذوق زده گوشی رو برداشتم. تماس قطع شد... ببین پسره ی دیوانه کجا گذاشته اینو... صفحه رو لمس کردم و دیدم نوشته "۲۰ تماس بی پاسخ" همه هم از یک شماره ی ناشناس ۰۹۳۹... تا خواستم شماره رو بگیرم گوشی خودم تو جیبم ویبره رفت. گوشی ماهان رو هم گذاشتم توی جیب کاپشنم و با عجله از خونه زدم بیرون...

\*\*\*

جلوی ماهان دست به سینه ایستاده بودم و اون بی توجه داشت با موهایش ور میرفت. در حالی که سعی میکردم عصبانیتمو کنترل کنم چشمامو باز و بسته کردم و با تحکم گفتم: «ماهان!»

بی توجه گفتم: «هووم؟!»

\_میخواهم راجع به...

دست از موهای کشید و با لحن زاری گفتم: «بن ترو خدا شامپو و حوله ی حموممو بیار... شونمم بیار. دیگه داره حالم بهم میخوره. ۴ روز از دستگیریم گذشته و میخوام برم حموم...»

یوفی کردم و گفتم: «خیله خوب میارم. الان قراره راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم!»

دست به سینه شد و گفتم: «بفرمایید... من با سر و دست و پا و کلا همه ی اعضا و جوارحم به گوشم... بگو قربونت برم...»

سرمو رو به سقف کردم. ای خدا! دارم دیوونه میشم از دست این پسر! دوباره نگاهش کردم. خیلی جدی دست به سینه منتظر حرفای من بود. رو به آینه اشاره ی کوچیکی کردم و با اخم گفتم: «از این به بعد باز جویی رسمیه!»

صحنه ی اول ...

\_خیلی کامل توضیح بده ۱۷ آبان ماه ساعت ۳ نیمه شب کجا بودی؟

متفکر سرشو خاروند و گفت: «مطمئنم در مورد قتل آزیتا ملت حرف میزنی! روشنه...خونه بومدم و حتی خودتم بهم زنگ زدی!»

سر پا به صندلیم تکیه دادم و خیره به چشماش گفتم: «من به گوشت زنگ زدم. شاهدی داری که بگه تمام شب خونه بودی؟»

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: «نه!»



صحنه ی دوم...

توی اتاق از چپ به راست از راست به چپ جلوی ماهان قدم میزدم...

یکم آذر ماه ساعت ۱ نیمه شب کجا بودی؟ و توضیح بده اون کفشای ورنی لوکس جدید رو از کجا خریدی!

دستی به چونه ی سفیدش کشید و گفت: «پرونده ی قتل بهار ناصری...خونه بودم توی رختخوابم. کفشامم...» چند لحظه مکث کرد و بعد با چشمای گرد شده گفت: «من اونا رو هدیه گرفتم!»

اخم کردم و نشستم: «هدیه گرفتی؟!»

همونطور که داشت به یاد می آورد گفت: «آره آره... ۲۹ آبان تولدم بود. از خونه که اومدم بیرون دیدم یه بسته دم دره. یه بسته ی کادوییچ شده. روشم نوشته بود "تولدت مبارک ماهان". وقتی بازش کردم دیدم همون کفشاس. اول میخواستم بندازم دور ولی بعدش گفتم چه کاریه. حتما یکی از عاشقام برام هدیه آورده!»

دندونامو روی هم فشار دادم و خصمانه گفتم: «واقعا که ابله‌ی ماهان! تو اوج پرونده ای که ۵ تا قتل داشته و تو تصادفا از پیگیراش بودی برات هدیه آوردن و تو گذاشتی روی چشمات؟! تو واقعا پلیسی؟!»

ابرو بالا انداخت و گفت: «نوچ!»

نفسمو عصبی دادم بیرون و حرصی گفتم: «مدرک؟!»

شونه بالا انداخت و گفت: «جعبه ی کادوش با کارت پستالش هنوز بالای کمدمه... میتونی بری ببینی!»

صحنه ی سوم...

\_اول دی ماه نیمه شب کجا بودی؟

بی تفاوت گفت: «مشهد!»

\_میدونم مشهد... چی شد که یهو تصمیم گرفتی بری؟

\_بماند...

زدم روی میز: «بماند؟! تو واقعا فکر کردی داریم خاله بازی میکنیم؟ بماند؟ سریع توضیح بده کدوم قبرستونی بودی... زود باش!»

خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت: «واسه زیارت رفتم و شب رو هم حرم موندم. صبح بعدشم که برگشتم. فکر نمیکنم این جرم بزرگی باشه!»

\_با اتوبوس یا هواپیما؟!

خندید و گفت: «هواپیما؟ من گورم کجا بود که کفنم باشه؟ با اتوبوس!»

مرموز نگاهش کردم و گفتم: «باید یه مدرکی باشه نه؟»

لبخند کجی زد و گفت: «حتما!»

صحنه ی چهارم...

\_ ماهان تو ریزش مو داری؟ چقدر موها ت می ریزه؟

خنده ی با نمکی کرد و گفت: «چه عجب به مغز فندقیت رسید بپرسی! برات عجیب نبود که چطور شده اونهمه مو اونم به اون طرز غیر واقعی روی تخت سهیلا نامدار بوده؟»

انگشتمو جلوش گرفتم و گفتم: «ولی اون موهای تو بود...»

یه ابروشو بالا داد و گفت: «جدا؟ چقدر مطمئنی؟»

لبخندی زدم و ماهان هم خندید...

از روی صندلی بلند شدم و به صورت چپرچلاقی ای که ماهان درست کرده بود و ادامو می ریخت خندیدم و اومدم بیرون. در رو بستم و رو به شریف گفتم: «از ترمینال یه استعلام بگیر که روز یکم دی ماه ماهان ماندگار عازم مشهد بوده یا نه!»

هراسون نگاه از مانیتورش گرفت و نگام کرد. بعد انگار به خودش اومده باشه سر تکون داد. اگه این ثابت بشه ممکنه ماهان هم آزاد بشه...

با صدای شریف از فکر خارج شدم: «جناب سرهنگ رشیدی گفتن بعد از بازجویی حتما برین اتاقشون...»

سری تکون دادم و خواستم برم که صورت ترسیده ی شریف توجهمو جلب کرد. ایستادم و با نگاهی مشکوک به صورتش گفتم: «چییه؟ چیزی شده؟»

زیر چشمی نگام کرد و خیره به مانیتورش گفت: «ن...نه قربان! سرهنگ منتظرن...» و سعی کرد بهم نگاه نکنه...شونه ای بالا انداختم و اومدم بیرون. این روزا همه دیوونه ان دیگه...اینم روش!

چند ضربه به در زدم و بلافاصله صدای سرهنگ بلند شد: «بیا تو!»

درو باز کردم و با دیدن هاتف و سرهنگ احترام گذاشتم و سلام کردم.

سرهنگ همونطور که پشت میزش نشسته بود با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: «علیک سلام! بیا بشین...»

هاتف هم زیر لب جوابمو داد. از اینکه فهمیده نبود نسیم خنکی از دلم رد شد و رفتم بشینم. تا روی صندلی لم دادم سرهنگ گفت: «زینب طاهری رو میشناسی؟»

اخماف رفت توی هم... زینب طاهری؟! خدای من چه آشناست... زینب... زینب طاهری... بلند گفتم: «آهان! آره میشناسم. همون دختری که تو خونه ی آزیتا ملت کار می کرد و مضمونمون بود!»

سرهنگ نگاهی از زیر عینک به هاتف کرد و باز رو به من گفت: «ماهان گزارشی به من داده بود مبنی بر اینکه این دختر در خطر و مدتی قرار بر این بود که توی مهمانسرای نیروی انتظامی بمونه. اما...»

کنجکاو شده نیم خیز شدم و گفتم: «اما چی؟!»

یکبار چشماشو باز و بسته کرد. انگار داشت زجر می کشید. نفسشو آروم بیرون داد و گفت: «از مهمانسرا رفته و الآن...»

سریالی حرف زدن سرهنگ داشت نگرانم میکرد. تا لب باز کردم بگم الآن چی سرهنگ گفت: «جنازه اش پیدا شده...» دهنم بسته شد... خشکم زده بود و اتاق توی سکوت سنگینی فرو رفت. بعد چند لحظه با ناراحتی و عصبانیت سری تکون دادم و انگشتمو گذاشتم روی چشمام و فشار دادم. دیگه داره حالم بهم میخوره... برای اینکه بفهمم این هم کار قاتل سریالی به هیچ مدرکی احتیاج ندارم. اون دختر یک بار نزدیک بود کشته بشه و حالا...

صدای آروم سرهنگ سکوت مرگبار اتاقو شکست: «با تحقیقاتی که کارآگاه هاتف کردن فهمیدیم از مهمانسرا رفته و مورد مشکوک... تا اینکه دیشب تقریباً ساعت ۱ جنازه اش اطراف تهران بدون لباس پیدا شده...»

دستم از روی چشمام برداشتم و به سرهنگ نگاه کردم. داشت با تاسف نگاه میکرد. معلوم بود همه ی خبری که میخواد بده همین نیست... پرسشی نگاش کردم که سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: «پرونده ات طولانی شده سرگرد.. مقامات بالا به من فشار آوردن. باید بهت بگم که اگر در زمان خیلی کوتاه نتونی حلش کنی و قاتلو به ما معرفی نکنی، مجبورم مسئول رسیدگی به پرونده رو...»

از جا بلند شدم و با عصبانیت گفتم: «عوض می کنین؟ خوب عوض کنین. شما فکر می کنین اگه کسی بیاد می تونه کاری بکنه در حالی که همه ی شواهد علیه سرگرد ماندگاره؟ شما فکر می کنید این پرونده وابسته به مغز و هوش یه سرگرد یا سرهنگه؟ این پرونده با یه فکر روانی طرفه جناب سرهنگ! من یا کس دیگه فرقی نداره... فقط زمان لازمه که...»

\_از کجا معلوم.....«دهنم باز شده بسته شد و به هاتف که خونسرد به صندلی تکیه داده بود و بی تفاوت نگاهم میکرد نگاه کردم.

لبخند کجی زد و ادامه داد: «که ماندگار قاتل نباشه؟!»

چشمامو بستم و سعی کردم بی احترامی نکنم: «هر احتمالی ممکنه... فقط لازمه کمی زمان به من بدین!» چشمامو باز کردم و احترام گذاشتم و رفتم به طرف در....

\_سرگرد....

ایستادم. سرهنگ ادامه داد: «برو پزشکی قانونی! اون دختر تو وضع مناسبی پیدا نشده.....» چشمامو روی هم فشار دادم و درو با خشونت باز کردم و پشت سرم بستم....

\*\*\*

از پله های پزشکی قانونی بالا رفتم. اوایل که می اومدم اینجا برای دیدن جنازه ها، یکم می ترسیدم. از اون جسم بی جون....اینکه می دونستم الآن هرکاری بکنم چشماشو باز نمی کنه و نفس نمی کشه. اما بعدها عادت کردم. به اینکه اونم یکیه مثل خودم....یه آدم، فقط بدون روح!...



از راهرو وارد شدم و رو به مردی که آدم ها رو چک می کرد بدون حرف کارتمو نشون دادم و رفتم داخل. مردی پشت میز نشسته بود و تند تند چیزی می نوشت.

\_سلام!

بدون اینکه سر بلند کنه گفت: «علیک سلام. امرتون؟»

\_سرگرد روشن از دایره ی جنایی....در رابطه با قتل زینب طاهری مزاحم شدم.

دستش از نوشتن ایستاد و سرشو بلند کرد: «خوب....»

\_میخوام جنازه رو ببینم و با پزشک کالبد شکاف حرف بزنم....

سری به نشونه ی تایید تکون داد و خودکار رو روی کاغذها گذاشت و بلند شد. به طرف دری رفت و در همون حال گفت: «از این طرف....»

راه سردخونه رو دیگه خیلی خوب میشناختم. دنبالش رفتم. وارد یه راهروی تقریبا تاریک و تنگ شدیم و بعد یه در آهنی...امروز پزشکی قانونی به طرز عجیبی خلوت بود....آدم بود ولی خیلی کم....

حالا وارد راهرویی شدیم که پر از یخچال بود و به خاطر خالی بودنش از فرش و چیزهای دیگه، صدای کفش توش می پیچید. یخچالهایی اونجا بودن که فقط توشون آدم پیدا می شد. مرد کنار یخچالی ایستاد و با کلید درشو باز کرد. رفتم نزدیکتر... درو باز کرد و تخت آهنی درازی رو با صدای وحشتناکی با ضرب بیرون کشید. یه کیسه ی سیاهرنگ زیپ دار بلند روی تخت بود... اونقدر لاغر بود که باورم نمیشد آدمی توش باشه... مرد کمی از سر زیپ رو باز کرد و من آب دهنمو قورت دادم... نزدیکتر رفتم و حالا کنارش بودم. چیزی معلوم نبود تا اینکه مرد کیسه رو کنار زد و یه صورت بی روح و سفید دیده شد. سرمو برگردوندم... خدای من زینب... صداش واقعی توی گوشم پیچید...

"\_خوب، می شنوم!"

\_من یا شما؟

\_قاعدتا اون من نبودم که مثل عنکبوت از دیوار مردم بالا رفتم.

سرشو بلند کرد. دختر قشنگی بود. لپای گلی و مژه های برگشته...

\_بله من رفتم، اما من..."

با صدای مرد از فکر آزار دهنده ی زینب اومدم بیرون و بهش نگاه کردم: «پزشک زن اینجا می گفت که وضعیت بدنی و جسمیش اصلا خوب نبوده. بهش تجاوز شده و کتک هم خورده...»

چشمامو با انگشت فشاد دادم و زیر لب گفتم: «ببرش تو لطفا!»

صدای پوزخندشو شنیدم اما بازم حاضر نبودم اون صورت مهتابی و معصوم رو یه بار دیگه ببینم. شاید همه چیز تقصیر من بود...

صدای محکم داخل رفتن تخت فلزی تو سکوت اونجا پیچید و چند لحظه بعد دستی روی شونه ام نشست: «حالتون خوبه؟» چشمامو رها کردم و سر تکون دادم: «می تونم پزشکشو ببینم؟»

لبخند کم رنگی زد و دستشو برداشت: «نه الآن! رفته جایی.. ولی فکر کنم بتونم گزارششو نشونت بدم...»

\*\*\*

زینب طاهری... حدودا ۵ روزه که کشته شده. عامل قتل: خفگی... توی یه بیابون پیدا شده و چند اثر انگشت هم روی بدنش به چشم می خوره. بدنش کوفتگی شدیدی داره و رد چندتا خراش با چاقو و ناخن روی صورت و پهلوهاش دیده میشه. مورد تجاوز قرار گرفته و خونش آلوده به مواد مخدره... زیر ناخن های تقریبا بلندش الیاف یه ژاکت بافت آبی دیده شده و این احتمال

وجود داره که با کسی که میخواست بکشش یا بهش تجاوز کنه درگیر شده و چند تا از ناخن هاشم به طرز وحشتناکی شکسته... اینم هست که حتما یه چیزی فهمیده که کشتنش...

گزارش رو گذاشتم روی میز و از اون مرد تشکر کردم و از اتاق زدم بیرون... دارم نزدیک میشم... میدونم که اون عوضی تو چنگمه... از این به بعد دیگه نباید حواس پرت باشم... سوار ماشین شدم و راه افتادم... با صدای زنگ گوشی ماهان که از جیبم بلند شد، نفسمو فوت کردم و زدم کنار... گوشی رو درآوردم و جواب دادم: «بله؟!»

صدای عصبانی مردی توی گوشی پیچید: «بله و زهرمار! مرض داری مرتیکه؟ تنت میخاره؟ برای بار آخر بهت میگم بیا پول منو پس بده تا شاهرگتو نزدم...»

جواب دادم: «بله?!»

صدای عصبانی مردی توی گوشی پیچید: «بله و زهرمار! مرض داری مرتیکه؟ تنت میخاره؟ برای بار آخر بهت میگم بیا پول منو پس بده تا شاهرگتو نزدم...»

گوشی رو محکم تر گرفتم و با اخم گفتم: «شما؟!»

صدا چند لحظه ای مکث کرد و گفت: «تو دیگه کی هستی؟ صدات شبیه اون مردک چلغوز نیست که... اشتب گرفتم؟!»

\_ با کی کار دارین؟!

مرد دماغشو بالا کشید و گفت: «با آق ماهان... شومایی؟»

\_ نه من ماهان نیستم! تو کی هستی؟!

\_ ما رو مسخره کردی داآش...؟! بنال از همون اول دیه... زت زیاد!

سریع و تند گفتم: «نه نه قطع نکنین...»

صدا با لوتی گری و بی حوصلگی گفت: «بنال کار دارم...»

نفسی کشیدم و با تردید گفتم: «شما از ماهان پول طلب دارین؟!»

مرد دوباره آتیشی شد و با طلبکاری گفت: «پَ چی؟ خیال کردی آقات انقد بی مرامه؟

طلب دارم ازش...»

سعی کردم آرومش کنم: «خیله خوب...خیله خوب من این پولو میدم. بگو کجا بیام؟»

چند لحظه صدایی نیومد و بعد مرد با شک گفت: «کلک ملک تو کارته؟ مشکوکی ها!»

مصنوعی خندیدم و گفتم: «نه چه کلکی؟ به من اعتماد کن...»

\_دمت گرم داآش...بیا سمت امام زاده صالح منم جلدی اومدم...مرامتو عشقه...

\_باشه...چجوری بشناسمت!؟

\_بیا اونجا به هر کی بگی اسمال دستمال میشناسه...نکاری منو...

\_نه نه اومدم...«گوشی رو از گوشم کندم و انداختم رو صندلی کناری و گازشو گرفتم...

\*\*\*

وارد امام زاده شدم...آدما هرطرف بودن...حالا از کی پیرسم؟چشمم خورد به مردی که داشت باغچه ها رو آب می داد.حتما خادم اینجاست...رفتم طرفش...نزدیکش که رسیدم ایستادم و گفتم: «بخشید اسمال دستمال رو کجا می تونم ببینم؟»

دست از کار کشید و نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت...

\_چی کارشی؟!\_

\_بدهکارشم...\_

خادم خندید و گفت: «به حق چیزای نشنیده...اسمال و طلبکاری؟! راستشو بگو  
جوون...مواد میخوای؟»

سریع گفتم: «نه نه...کارش دارم!»

با تردید نگام کرد و گفت: «آقا ماهانی؟»

ابروهام از تعجب بالا رفت. همه ماهانو میشناسن...!

\_نه من رفیق ماهانم...شما ماهانو از کجا میشناسین؟\_

خندید و دوباره مشغول آب دادن شد و گفت: «همه میشناسنش این دور و بر... بسکه

اسمال به خونس تشنه اس...»

راه می رفت و به درختای سرمازده و خشک آب می داد. دنبالش راه افتادم و

گفتم: «چیکارش کرده مگه؟!»

\_چیکار کرده؟ دیوونه اش کرده. اسمال مواد فروش این راسته اس... دو تا بچه زیر دستش کار میکردن... مواد میفروختن و غذا و جای خواب ازش می گرفتن. آقا ماهان یه روز که گذرش افتاد به اینجا، بچه ها رو دید و نجاتشون داد. بردشون پرورشگاه... نون اسمال هم آجر شد. تازه کلی هم پول برای بچه ها کش رفت و به روز سیاه نشوندش...» خندید و ادامه داد: «اینه که اسمال بدجور از دستش شکاره...»

نفس عمیقی کشیدم و دستمو کشیدم به صورتم. نمی تونم حالتمو توصیف کنم. انگار فقط من بودم و حرفای خادم که توی ذهنم چرخ می خورد و بیشتر منو بهم می ریخت. حس می کردم تو خلا بدی فرو رفتم... دلم می خواست ماهان جلو دستم بود و تا می خورد می زدمش...

\_الآن کجاست؟!\_

به گوشه ای اشاره کرد و گفت: «اوناهاش... با رفقاشه...» نگاهی به اون طرف انداختم. چند

تا مرد با دستمالهای یزدی و سیبیل چخماگی...



\_شر درست نکن جوون... اسمال یکم اخلاقش سگیه... فقط آقا ماهان از پسش بر میاد...

سری تکون دادم و به اون سمت رفتم....

سری تکون دادم و به اون سمت رفتم. هر چهار مرد کت و شلوار داشتن و کت‌هاشونو روی دوششون انداخته بودن. نزدیکشون ایستادم و نگاهشون به من جلب شد. یکیشون دستمالشو تاب داد و گفت: «بفرما... امری فرمایشی...»

نگاهی کلی به همشون کردم: «آقا اسمال کدومتونه؟»

همون مرد نگاهی به دور و برش کرد و با خنده ای تمسخر آمیز گفت: «خودمم داداش... بگو کار تو...»

دست به سینه شدم و با پوزخند گفتم: «از طرف ماهان اومدم...»

دستمال تو دستش ایستاد و رفیقاشم به هم دیگه نگاه کردن. اومد نزدیکم و گفت: «بریم اونور تسویه کنیم...» و دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد... دوستاش پیچ پیچ کنان از ما دور میشدن و ما به گوشه ای از حیاط امامزاده می رفتیم. جایی نگه‌م داشت و نگاهی به دور و برش کرد و وقتی مطمئن شد کسی ما رو نمی بینه، با طلبکاری زل زد بهم و گفت: «رد کن بیادا!»

دستامو بردم توی جیبام و گفتم: «چیو؟!»

با خشم و قلدری گفتم: «چیو؟! اما باهم وعده داشتیم ها داداش... قرار بود پول مول بیاری که... چی شد پ؟!»

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی به چشمای خونیش نگاه کردم و گفتم: «اگه بگی بین تو و ماهان چی بوده، تا قرون آخر طلبتو جیرینگی میدم... قبوله؟!»

با شک و عصبانیت نگام کرد. نمی تونست قبول نکنه... دستمالو کوبید به دستش و گفت: «چی میخوای بدونی؟! آق ماهان منو سرکیسه کرده... نا مروتی کرده... باس پول منو پس بده وگرنه ننه اشو به عزاش می شونم!» و دوباره دستمالو تو هوا شلاقی زد...

به هارت و پورتش حرصی خندیدم و گفتم: «ردیفه پسر... میدونی ماهان چی کاره بوده؟!»

عصبانی غرید: «هر خری بوده واسه خودش بوده... من پولمو می خوام!»

نگاهی به دور و بر کردم. توجه چند نفر با صدای بلند اسمال به سمتمون جلب شد. احمق فکر کرده من از آبروم میترسم... نگاهی کردم که با ژس لاتی خودش بهم نگاه میکرد... فکمو فشار دادم و توی حرکت مچشو گرفتم و چرخوندمش به پشت... دستپاچه شروع کرد به کولی بازی: «آی... آی... آی... چیکار می کنی مرتیکه ی بی پدر مادر؟! اول کن دستمو شیکست!»

پشتش به من بود و می دیدم که رفقاش دارن میان به این سمت. زیر گوشش  
گفتم: «بهتره همین الآن به اون سه تا قلدر بگی نزدیکتر نیان تا یه تیر خوشگل طلایی تو مغز  
پوکت فرو نکردم و تا آخر عمر بیمه ات نکردم...» از تقلا ایستاد... انگار یه چیزای فهمید که اشاره  
ی کوتاهی به دوستاش کرد و اونا هم متوقف شدن... به جایی نگاه نمی کردم و چشمم فقط به  
اسمال بود، اما می دونستم همه ی کسایی که اطرافمونن دارن به ما نگاه می کنن!

اسمال نیم رخشو به من کرد و آروم گفت: «تو دیگه کی هستی بی ناموس؟!»

فشار کمی به مچش دادم که ناله کرد و گفت: «خیله خوب... خيله خوب... چی میخوای؟»

از درد نفس نفس میزد. زیر گوشش زمزمه کردم: «ببین آقا پسر... من کلا کلم خرابه... یعنی  
از وقتی که رفتم پلیس شدم وضع بد تر شد...» به وضوح تکون خورد و من ادامه دادم: «وضع  
خرابه... دیوونه که هستم هیچ، تازه یه جورایی وقتی میزنم به سیم آخر آدم هم میکشم چه برسه  
به حیوون! از میون دست و پای منو ماهان خودتو جمع کن اوکی؟ من میرم امروز اما قسم می  
خورم برمی گردم و هر جور شده حقتو می زارم کف دستت!» خشک شده بود... با ضرب پرتش  
کردم و افتاد رو زمین... رفیقاش دویدن سمت ما... کتمو تکون دادم و بی اعتنا به نگاه مات شده و  
حیرون اسمال از امام زاده اومدم بیرون... سوار ماشین شدم و رفتم به طرف ترمینال!

\*\*\*

با خشونت گوشی را جواب داد: «بله؟!»

ببین بچه... هر چی که دیدی و شنیدی رو خاک کن... آگه بخوای بری پیش آقا پلیسه و دهن تو نا مربوط باز کنی بد شاکی میشم و خونتو تو شیشه میکنم... منو سگی نکن که باهات کاری بکنم که با اون دختر کردم... پاتو بکش کنار... شیر فهمه یا نه؟!»

ضحی با ترس گوشی را قطع کرد و لبش را جوید. این روزها واقعا برایش سخت می گذشت... ترس از آینده... ترس از بیرون رفتن... ابهام سرنوشت آن دختر و سنگینی باری که روی دوشش بود... اعصابش بهم می ریخت... دستهایش می لرزید... میترسید... حتی از صدای باد... اصلا غلط کرد کنجکاوی کرد...

با دستی که روی شانه اش نشست از جا پرید و "هه" بلندی کشید. نازگل با ترس او ترسید و عقب رفت و تسلیم شده گفت: «چته؟ چرا اینجوری میکنی؟»

ضحی با نفس نفس ناشی از ترسش دستش را روی قلبش گذاشت و با تشر گفت: «آخه چرا بیهویی میای؟»

نازگل خندید و دستهای ضحی را گرفت: «تو چته آخه دختر؟ چرا این روزا اینقدر عصبی شدی؟»

ضحی با پریشانی سر تکان داد و نشست روی تخت اتاق کوچک نازگل. نازگل هم با صبوری کنارش نشست و گفت: «خوب بگو چته؟ شاید من بتونم کمکت کنم...»

"نه نه" ی پریشان ضحی کلافه ترش کرد ولی چیزی نگفت.

\_ دارم دیوونه میشم نازگل... نمیدونم کار درست چیه... نمیدونم باید چیکار کنم...

نازگل لبخند زد... به سر گرفته شده ی ضحی توسط دستانش و به حالتهای تکراری ضحی در مواقعی که گیج می شد. با مهربانی پشتش را نوازش کرد و گفت: «نمیتونی بگی؟!»

ضحی سر تکان داد. بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد. خیره به صورت لبخند دار نازگل گفت: «اگه یه کار خوب باشه که برات خطر داره و جونتو تهدید میکنه، انجامش میدی یانه؟!»

نازگل ناگهانی دستش را عقب کشید و با اخم گفت: «داری چیکار میکنی ضحی؟ باز چه فکری تو سرته؟»

ضحی با نگرانی پافشاری کرد: سوال نکن نازگل... فقط جواب بده... پای مرگ و زندگی در میونه... حرف بزن...»

نازگل با نگرانی ای که خودش را پررنگ تر نشان میداد سر تکان داد و گفت: «خوب... خوب شاید انجام بدم... تر خدا ضحی بگو قضیه چیه... چیکار کردی باز؟!»

ضحی لبخند کم رنگی زد. نازگل میشناخت... ضحی را میشناخت... ضحی را با کنجکاوی ها و کله خرابیهایش می شناخت...

\_هیچی... خودتو نگران نکن! حل میشه... فقط باید راجع بهش به دانیال بگم...

نازگل کلافه گفت: «دانیال؟! داری منو می ترسونی ضحی... مگه میخوای چیکار کنی؟!»

ضحی با هراسی که دوباره به دلش چنگ زده بود و تمام تنش را داغ کرد سر تکان داد و گفت: «نمیدونم... نمیدونم نازگل... دارم دیوونه میشم! برام خیلی دعا کن!»

نازگل که هنوز نگران بود او را از پهلو به بغل کشید و آرام گفت: «چرا من؟! بلند شو خودت دو رکعت نماز بخون تا آرام شی. به من که نمیگی چته، پاشو به خدا بگو... پاشو ضحی!»

ضحی قطره ی اشکی را که چکیده بود، پاک کرد و بلند شد. حق با نازگل بود... الآن آرامش می طلبید!

\*\*\*

"شش روز بعد... سوم بهمن ماه... ساعت ۱ بامداد..."

کی می‌گه مردا گریه نمی کنن؟ گاهی فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی.... این توی ذهنم تکرار شد و با بی حالی روی جدول اتوبان ولو شدم. شب بود... هوای سرد و سوز بهمن ماه آدمو به لرزه می انداخت... مثل زندگی این روزای من و ماهان... زندگی ای که روی دور تند افتاده... دور خیلی تند... دور مزخرف و حال بهم زنش!...

۳ روز پیش ماهان قاتل شناخته شد و فرستادنش زندان قزلحصار... پرونده افتاد دست قاضی و دادستان و وکیل تسخیری... نه مدرکی توی ترمینال بود و نه جعبه ی کادویی ای توی خونه ی ماهان... منم که... منم که قبلش از مسئولیت رسیدگی به پرونده ی ماهان بر کنار شدم و حالا... یه سرگرد دیگه روی کار اومده. بازجویی های ماهان هنوز کامل نبودن تا اینکه یکی از همسایه های بهار ناصری اومد شهادت داد که یه مرد رو همیشه می دیده که با بهار رفت و آمد داشته. و وقتی سرهنگ دستور داد از پشت اون شیشه های لعنتی اتاق بازجویی ماهانو ببینه، تایید کرد که اون مرد هم همین هیکل رو داشته...

یاسمن طلاق گرفته و مثل یه آدم تارک دنیا شده صبح تا شب گوشه ی اتاقش نشسته و به رو به روش نگاه میکنه. عطا هم مثل مردای بی غیرت هیچی براش مهم نبود و فقط... البته حق عطا رو کف دستش گذاشتم. هرچند براش کم بود و دلم خنک نشد، ولی کافی بود اون مشتت که جلوی دوست دخترش روز بعد از دادگاه خورد و اون دندونی که توی لبخندش شکست... مطمئنم تا ابد هر وقت بخنده یاد من میفته... آخه عطا از دندون پزشکی بیزاره...

روزی که سرهنگ جلوی همه اعلام کرد که من صلاحیت رسیدگی به پرونده رو ندارم، به لحظه، فقط به لحظه چشمای ناراحت فهیمه توجهمو جلب کرد ولی بعد رومو برگردوندم...

به آسمون نگاه میکنم... نفسمو بیرون دادم. بخار قشنگی از دهنم خارج شد و توی هوا ناپدید شد. فکر می‌کنم... به اینکه همه ی این اتفاقا توی کمتر از یه هفته افتاد... لبخندی زدم رو به آسمون... خدایا تو هم زمینو توی شش روز آفریدی مگه نه؟ کمکم کن... گونه هام از سرما یخ زده بود... چشمامو بستم و باز تو دلم گفتم: «خدایا فقط تو رو دارم... هم من... هم ماهان!»

\*\*\*

سعی کرد پاهایش را تکان بدهد. چند روز بود که پاهایش در اثر راه نرفتن خشک شده بودند و وقتی هم که میخواست دستشویی برود، به سختی قدم برمی داشت. بدنش را گوشه ی دیوار تکان داد و سعی کرد خودش را خلاص کند. بعد از چند دقیقه تلاش و تقلای بی حاصل نفس نفس زنان به دیوار تکان داد. فایده ای نداشت... طنابهایی که دستهایش را به پشت بسته بودند آنقدر محکم بودند که امکان باز شدنشان نبود و آن بی معرفتی که بیرون از این اتاق بود، هر بار که سر میزد طنابها را محکم تر می کرد. می خواست حرف بزند اما به غیر از اصوات نا مفهومی که به خاطر چسب روی دهانش بیرون می آمدند، چیزی شنیده نمی شد...

خسته از تقلا خودش را رها کرد و چشمان اشک دارش را به سقف دوخت. اتاق سه در چهار تاریکی بود که فقط یک پنجره ی کوچک داشت. پنجره ای که ۴ باریکه ی نور از لابه لای ۳ میله ی آهنی اش اتاق را روشن می کرد.



یک قطره اشک روی گونه اش چکید و از چسب گذشت...مدرک داشت...فهمیده بود...به  
 قیمت جانش می خواست حرف بزند...می خواست خوب باشد...می خواست با دختر دیگری  
 همکاری کند...می خواست نجات بدهد...ولی قبل از آن می خواست با نامزدش در میان بگذارد و  
 شاید...هیچوقت فکرش راهم نمی کرد که دانیال اینچنین آدمی باشد. پست باشد...بی رحم باشد  
 و او را این همه مدت زندانی کند...فقط به خاطر....

نفس عمیقی کشید تا گریه اش را پس بزند و در همین لحظه صدای در آهنی در سکوت  
 موهوم اتاقک پیچید...در با صدای جیغی آهسته آهسته باز شد و نوری به صورت ضحی تابید. از  
 شدت نور چشمهایش جمع شد و سرش را پایین انداخت. صدای کفشهای کسی آمد. شخص  
 جلوی او متوقف شد و روی دویا رو به رویش نشست...

صدای گرمی در گوشهای ضحی پیچید: «ضحی جان!» و دستی چسب دهانش را با ملایمت  
 کند.

صدای دانیال بود. صدای نامزدش بود. صدای مرد شوخ و مهربانش...اما دیگر جذاب نبود.  
 دیگر ضحی را سرمست و خوشبخت نمی کرد. جوابی نداد و سر بلند نکرد. دست دانیال نرم روی  
 چانه اش نشست و سرش را بلند کرد. در نوری که از بیرون اتاق می تابید چهره ی دانیال را  
 تشخیص داد و بغض کرد. چشمهایش به نور عادت کرده بود. دانیال خیره به چشمهای او آهسته  
 گفت: «ضحی جان! منو خودتو اذیت نکن. غذا نمی خوری که منو زجر بدی؟ ضحی من مجبور بودم.  
 تو دیوونه ای و من دلم نمی خواد از دستت بدم...»

ضحی به شدت چانه اش را بیرون کشید و با بغض داد زد: «لعنتی خفه شو... ازت متنفرم  
دانیال متنفر... یه آدم بی گناه توی زندانه و می برنش بالای دار، اونوقت تو نمی خوای منو از دست  
بدی؟ برای اینکه از دستم ندی آوردیم توی این بیقوله و بستیم به زمین؟ تو یه آشغالی  
میفهمی؟ یه آشغال...»

دانیال از شدت فریاد های ضحی که توی صورتش کوبیده می شد چشمهایش را روی هم  
فشارد و برخاست. صدای گریه ی ضحی در گوشش پیچید. نتوانست تحمل کند از اتاق بیرون رفت  
و ضحی آنقدر گریه کرد و گریه کرد که خوابش برد....

با صدای تقی که شبیه گشوده شدن در بود از خواب پرید و گوشه ی دیوار لرزید. به دور و  
بر تاریک اتاقش نگاه کرد و از ترس بیشتر مچاله شد. صدای کمرنگ اذان از پنجره می  
آمد.... غروب بود.... می ترسید.... واقعا می ترسید. به خصوص که می دانست دانیال این وقت  
بیرون می رود و چند ساعت بعد برمی گردد. بلند صدا زد: «کی اون بیرونه؟!» صدایی  
نیامد.... بیشتر در دیوار فرو رفت و تمام تنش سرد شد. سرد شد و داغ شد. از ترس و  
اضطراب.... لبهایش به لرزه افتاد و وقتی صدای کفشی را از بیرون شنید، جیغی از ته دل کشید.  
صدای دویدن بود. دوباره جیغ کشید.... جیغ می کشید و دانیال را صدا میزد. جیغهایش با صدای  
دویدن شخص روی موزاییکهای زیرزمینی خانه ی دانیال مخلوط میشد.... صدا ناگهان پشت در  
اتاق متوقف شد و ضحی ساکت.... می لرزید و نفسهایش مقطع شده بود. پاهایش تکانه های  
لرزشی می خوردند و عرق از سر و رویش می ریخت.

\_ضحی.....!

نفسش با لبخندی بالا آمد و از شدت ترس زیر گریه زد....نازگل بود....خدایا نازگل بود. در باز شد و نازگل به طرفش دوید و هردو در بغل هم فرو رفتند. ضجه میزد....طاقتش تمام شده بود. همه ی عمر از تاریکی وحشت داشت....از تنهایی....

نازگل با آرامش و دستهایی که لرزش کمی داشت پشتش را نوازش کرد گفت: «آروم باش ضحی جان....معذرت میخوام نباید می ترسوندت....» با دلهره خندید و ادامه داد: «جیغات مثل دینامیت عمل میکنه ها بچه....خونه ترکید....» ضحی با ترس و دل دل زدن خندید و خودش را عقب کشید...هق هق های ریزی میزد و از ترس تمام بدنش می لرزید. به زور و با لکنت گفت: «ت....تو اینجا چیکار میکنی؟»

نازگل هم خندید و گفت: «ببخشید بازم ضحی....حالا پاشو تا دنی جون جنابعالی نیومده بزنییم به چاک بعد برات میگم....» و تند تند و با شتاب شروع به باز کردن طنابهای دست و پای ضحی کرد. وقتی از شر طناب ها خلاص شدند، نازگل با احتیاط و کمی ترس از آمدن دانیال، از لو رفتن، ضحی را که نا نداشت از جا بلند کرد. ضحی با کمک به دیوار پاهای لرزان و بی جانش را تکان داد و هردو از اتاقک انباری خانه ی دانیال بیرون آمدند.

نازگل پتو را دور ضحی مرتب کرد و با بشقاب سوپ مقابلش نشست. آهسته و با حوصله قاشق به قاشق را فوت کرد و در میان لبهای بی رنگ ضحی جا داد. همانطور که قاشق آخر را به سمت دهان ضحی می برد گفت: «نمیخوای بگی جریان چیه؟ دانیال برای چی زندانیت کرده بود ضحی؟»

ضحی نگاه خسته و بی جانش را در اتاق چرخاند. یک اتاق ساده ی خواستنی...یک اتاق معنوی متعلق به دختر خاله ی عزیزش...نازگل! کمد ساده ی سبز رنگ و پرده هایی پر از شکوفه های بهاری و اتاقی تمیز، خنک و آرامش بخش...!

خیره به عکس کعبه ی روی دیوار آرام گفت: «نمی دونم نازگل...نمیدونم اون مرد ارزشش رو داره یا نه. ارزش اینکه میدونم ممکنه همین الآن بریزن اینجا و مارو بکشن!»

نازگل جا خورد...

\_بکشن؟! کیا!؟\_

ضحی سر تکان داد: «هیچی نپرس نازگل! من تو عمرم فقط از تاریکی و تنهایی ترسیدم و از هیچ احدی واهمه نداشتم. کله شق بودم و ۱۲ نصفه شب راه میفتم می رفتم ترمینال مشهد که سالن هاشو با پارتنی بازی طی بکشم. آره نازگل! اذیتم می کردن، مزاحم می شدن، گریه می کردم اما کم نمی آوردم. عقب نمی رفتم! باز فردا شبش بر می گشتم. پول جمع می کردم می فرستادم واسه مامان و بابام. می فرستادم واسه خانواده ام. به هیچکس جز خدا اعتماد نمی کردم اما اون شب...برات که گفتم! اون شب اون مرد منو نجات داد. اون مرد شد تمام تصور خوبم از ترمینال رفتن و حرم رفتن. شد پایان همه ی گریه هام. بعدشم که به کمک بابای تو اومدم اینجا...رفتم پولشو پس بدم که باهام دعوا کرد. آره بد برخورد کرد. اما برخوردش دوست داشتنی بود. ناراحت بود ولی فحش نداد. مرد بود ولی کتک نزد. آره تهمت زد و پیش پیش قضاوت کرد اما محکوم نکرد. می خواست عذر خواهی کنه. پشیمون بود!»

نازگل با دقت و استرس و نگرانی همه ی حرفهایش را گوش داد. با پایان جمله اش بی طاقت گفت: «تر خدا بگو چی شده ضحی؟ تو که منو دق مرگ کردی... باز چه دست گلی به آب دادی؟!»

ضحی نگاهش کرد و لبخند بی رمقی زد. نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست...

یه کاری بکن برام نازگل! زنگ بزن... زنگ بزن به کلانتری... یه شماره میخوام... یه شماره ی همراه. همراه سرگرد روشن!

\*\*\*

در حال کاپشن پوشیدن از در سالن زدم بیرون و به صدای مامان که می گفت: "کجا؟" جواب ندادم. دویدم طرف ماشین و فقط توی دو دقیقه با نهایت سرعت از کوچه زدم بیرون. نمی تونم توصیف کنم حالمو... خدایا فقط میتونم بگم نوکر تم...! شیشه رو دادم پایین و با شوق توی هوای بیرون داد زدم: «نوکر تم خدایا...!»

در حال کاپشن پوشیدن از در سالن زدم بیرون و به صدای مامان که می گفت: "کجا؟" جواب ندادم. دویدم طرف ماشین و فقط توی دو دقیقه با نهایت سرعت از کوچه زدم بیرون. نمی تونم توصیف کنم حالمو... خدایا فقط میتونم بگم نوکر تم...! شیشه رو دادم پایین و با شوق توی هوای بیرون داد زدم: «نوکر تم خدایا...!» و از باد خوردن موهام لذت بردم... دارم برنده میشم... تلفنی که بهم شد انگار زندگی بخش بود. انگار روحمو تازه کرد. انگار عاشقم کرد. انگار

دیوونم کرد. نگاه عجیب یاسمن و نگاه نگران مامان رو کمرنگ کرد. دعوی همیشه با بابا با یاسمن و توهیناشو بی اهمیت کرد و یه چیزی رو، فقط یه چیزی رو پررنگ کرد... ماهان!

زدم روی ترمز... یه خونه ی معمولی تو یه محله ی معمولی اما متمول و آبرومند... متمول از نظر فرهنگی البته! از داخل ماشین اوضاع رو بررسی کردم. ماشین پیکان آلبالویی رنگ پارک شده ی ۵۰متر جلوتر مال بچه های ماست. از آینه عقب رو دید زدم. مرد رفتگر در حال جارو زدن خیابون پایین، از بچه های ماست... از ماشین پیاده شدم... اینا همه هستن اما... بدون اطلاع سرهنگ!

بدون نگاه به دور و بر به سمت ساختمون رفتم و زنگ زدم. در بدون مکث باز شد و من رفتم داخل و درو بستم. وقتی بچه ها اوضاع رو زیر نظر دارن، اون موتوری با کلاه کاسکت مشکی سر خیابون نگرانم نمیکنه....

در سالن رو باز کردم و وارد شدم. دوتا دختر با دیدنم از روی مبلها بلند شدن و همزمان گفتن: «سلام!»

چشمام برق زد... دلم از خوشی یه جووری شد. لبخندی زدم و گفتم: «علیک سلام اضحی خانم کدومتونید؟»

یکیشون که چهره اش خالی تر از استرس بود گفت: «منم!»

اون یکی نگاهی به هر دو مون کرد و چادرش رو از روی شونه هاش رو سرش انداخت و گفت: «ضحی جان! مامان و بابام زود میان ها!» و لبخندی زد که یعنی اگه زود کارت تموم نشه خودم کارتو تموم میکنم. سری برای من با لبخند بالا و پایین کرد و به طرف آشپزخونه رفت....

ضحی با لبخند رفتن دختر رو نگاه کرد و بعد انگار به خودش اومد که رو به من با دست به مبل اشاره کرد و گفت: «بفرمایید جناب سرگرد... البته ببخشید من در بدو ورودتون احترام نذاشتم... راستش من از بچگی هم از پلیسا بدم میومد!»

خندیدم و اون محو لبخند زد. از شوخیش هر دو مون حال بهتری داشتیم. روی مبل نشستیم و اون هم نشست رو به روم....

به مبل تکیه دادم و با لبخندی گوشه ی لبم زل زده به صورتش گفتم: «می دونید که من خیلی زود اعتماد نمیکنم؟»

لبخندی زد و گفت: «بعید میدونم... ضحی کاملی هستم و اینجا خونه ی خالمه. دانشجوی ترم سه رشته ی فیزیک. اتفاقی با آقای ماندگار آشنا شدم و افتخار این آشنایی باعث شده بترسم از خونه بیرون بیام!»

توی جام تکونی خوردم و به صورت تقریبا بی حسش نگاه کردم. صدامو صاف کردم و گفتم: «هرچی هم که بوده، کسی مجبور تون نکرده... منم اینجام تا فقط مدرک شما رو ببینم!»

یکم نگام کرد و لبخند آروم و مرموزی زد. بلند شد و با دست به جایی اشاره کرد و گفت: «مدرک شما اینجاست!... حی و حاضر...!» سرمو برگردوندم و به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم. یه راهرو که ازش در دوتا اتاق معلوم بود. با اومدن شخصی از اتاق، حیرت تمام وجودمو لرزوند. با دهن نیمه باز به ضحی که لبخند تلخی زده بود و دست به سینه به اون شخص نگاه میکرد نگاه کردم و با ته مونده ی قدرتم از روی مبل بلند شدم. ضحی با همون آرامش و لبخند تلخ نگاهم کرد و گفت: «من فقط میخوام جون یه بی گناهو نجات بدم سرهنگ... فقط همین! کمکمون کن!»

ضشخص با متانت زیر نگاه متعجب و ناباور من نزدیک اومد و سر به زیر و آروم گفت: «سلام!»

چشمام از درد روی هم بسته شد... خدایا باورم نمیشه... این امکان نداره!

\*\*\*

صدای پرت شدن دسته اسکناسی روی میز در فضای نیمه تاریک اتاقک پیچید. یک عمیقی به سیگار ماری جووانایش زد و لم داده به صدلی اش گفت: «میتونی برشون داری پسر!»



مرد نزدیک آمد و روی دستهایش به میز تکیه داد و پرسید: «چند تاس؟!»

میان دود سیگارش تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت: «برای سگا کافیه خیالت راحت! میتونی یه مدت خوش باشی....»

مرد ضربه ای به میز کوبید و بلند گفت: «گفتم چند تا؟!»

نیم نگاهی به او که خشمگین نگاهش میکرد انداخت و اوهم روی دستهایش به میز تکیه داد و بلند شد. رخ به رخ....رو در رو....دور سیگاری که حالا لذتش پریده بود را توی صورت مرد فوت کرد و گفت: «بار آخرت باشه صدای بی مصرفتو روی گوشای من بلند میکنی! گفتم برای سگا کافیه اما....»

نگاهی تحقیر آمیز به قد و قواره ی مرد انداخت و با پوزخند گفت: «حالا می فهمم سگا لیاقت استخون دارن فقط....»

مرد دندان قروچه ای کرد و گفت: «من به خاطرت از زخم گذشتم....!»

سرش را به عقب پرتاب کرد و قهقهه ی وحشتناکی سر داد....

زنم؟! اوه خدای بزرگ... ببین کی داره از زن صحبت میکنه واسه من... عطا اینارو به کسی بگو که بزرگت نکرده باشه... حتی تا قبل از اینکه بفهمم با بنیامین طرفم، تو با من همکار بودی... نگو که یاسمن برات مهم بوده. توی بی مصرف هیچ غلطی هم برام نکردی... این پولاً از سرتم زیاده... سگ خور...!

مرد عقب کشید و ایستاد. با نگاهی تاسف بار سر تکان داد و گفت: «تا کجا؟ها؟... تا کجا؟ یاسمن رو طلاق دادم ولی دیدی که بنیامین تکون نخورد. اون نمیگذره... از ماهان نمیگذره... دست بکش ازش...»

با صورتی شرربار پک عمیقی به سیگار زد و از عطا رو گرفت. به طرف قفسه ی کوچک مشروبهایش رفت و همانطور که برای خودش قلمپ قلمپ شراب می ریخت گفت: «از ماهان هم نگذره مهم نیست عطا... به خاطر خدا خنگ نباش پسر... من یه مهره ی اصلی تر دارم... یه مهره که به خاطر اون حتما از همه چیزش میگذره...»

اخمهای عطا گره خوردند. خودش را جلو کشید و گفت: «کی؟!»

لبخند شیطانی ای زد... یه قورت شراب نوشید و برق تیز چشمهایش دل عطا را جابه جا کرد... معنی خوبی نداشت! هیچ چیز...!

\*\*\*

با کلافگی روی مبل نشستم و چنگ زدم توی موهام. نازگل با لحن مهربونی گفت: «حرص نخورین سرگرد!»

سرمو بلند کردم و با حرص به سه نفری که به ترتیب جلوم نشسته بودن نگاه کردم و گفتم: «حرص نخورم؟! شماها نوبرین! از کی باهم همکارین که منو دق بدین؟!»

شخص سوم باز به آرومی و سر به زیر گفت: «فقط یه روزه...یه روزه که من با نازگل و ضحی آشنا شدم. یعنی ضحی که خیلی وقته فهمیده ولی تازه بهم گفته. کنجکاوی کرد و به وجود من پی برد وگرنه قرار نبود کسی بفهمه....»

با عصبانیت گفتم: «تاکی؟ حرف بزن دیگه...تا کی میخواستی مخفی باشی؟ بالآخره که میفهمیدن! بالآخره که میفهمیدیم...میدونی چه توانی میدادی اگر به جای ضحی کس دیگه ای میفهمید؟ تو....»

به آرومی گفت: «من نمی بازم....»

چشمامو بستم تا به خشمم غلبه کنم...

\_ خيله خوب... چي دارين!؟

نازگل و ضحی نگاهی بهم کردن و نفر سوم گفت: «هرچی که بخواین...عکس...فیلم...صدا...چ ی میل دارین؟!»

لبخند موذی گوشه ی لبش یه جورایی آروم می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم: «اول پیش غذا...یه محرک اشتها میخوام!»

زیر نگاه متعجب نازگل و نگاه پر از لبخند ضحی سر تکون داد و گفت: «تا پشت در اتاقش رفته باشم خوبه؟»

با لبخند کجی خودمو جلو کشیدم و گفتم: «عالیه...»

\*\*\*

در خونه رو باز کردم و اومدم بیرون...برگشتم سمت کسی که برای بدرقه ام اومده بود. فرشته ی نجات ماهان...حل کننده ی همه ی مشکلات...دختر شجاعی که من به تنهایی بهش افتخار میکنم. لبخندی به روی صورت آروم و متینش زدم و گفتم: «ممنون و خسته نباشی...واقعا نمیدونم چطور باید ازت تشکر کنم. تو روی همه ی زندگیت ریسک کردی...!»

لبخند تلخی زد و سرشو پایین انداخت و آروم گفت: «ارزششو داشت...»

دستامو توی جیبای کاپشتم کردم و گفتم: «مطمئنا... بینم اینجا میمونی یا میری جای

دیگه؟!»

روسریشو مرتب کرد و گفت: «فکر کنم برم مسافر خونه...»

اخم کردم و جدی گفتم: «تو کله شق و احمقی... تو این شرایط ترجیح میدم اصلا بیرون نری. همینجا میمونی و گزارش لحظه به لحظه اتونو به من میدی. تا دستگیری قاتل هیچکدوم حق بیرون رفتن ندارین. سه تا دختر و اینجا میذارم با هم، میتروسم بشینین باز یه خواب قشنگ دیگه برام ببینین!»

با نمک و آروم خندید و گفت: «خوابای ما که تعبیرای قشنگی داره...»

با لبخند بهش خیره شدم و گفتم: «صد در صد... ولی دیگه زیادیم میشه. تر خدا رعایت کنین. الآن هم من وقت زیادی ندارم. سریع مدارکو برسونم به وکیل ماهان و برم سراغ سرهنگ... میتروسم حتی یه لحظه تاخیر باعث فرارش بشه...»

نفس عمیقی کشید و با آرامشی که از صورتش ساطع میکرد گفت: «موفق باشید... برای نجات سرگرد دعا میکنم!»

لبامو به معنی تایید روی هم فشردم و نگاهش کردم. این دختر نابغه اس... شجاعتی که

داشته ستودنیه....

آروم گفتم: «مواظب خودتون باشید...» لبخند کم‌رنگی زد و با سر تایید کرد...عقب عقب  
رفتم و چرخیدم تا برم سوار ماشین بشم. صدای تقریباً بلندش اومد: «براتون دعا میکنم...»

دستم تو هوا تکون دادم و سوار ماشین شدم...از موتوری خبری نبود...امیدوارم زود  
برسم...پامو روی گاز فشار دادم و ماشین با صدای وحشتناکی پرواز کرد!

\*\*\*

وارد راهرو شدم و بی توجه به هیاهوی همیشگی از پله ها رفتم بالا...تند تند...با  
عجله...جلوی مامور ایستادم و گفتم: «سرهنگ توی اتاقشون؟»

\_بله قربان!

در زدم و بدون اجازه و صبر برای اجازه وارد شدم. سرهنگ و پوریا شاداب و کیل  
تسخیری ماهان نشسته بودن. احترام گذاشتم و سلام کردم. پوریا جواب سلاممو داد. سرهنگ با  
لبخند کجی به صندلیش تکیه داد و گفت: «سلام...چی باعث شده بیای اینجا؟» نگاهی به سر تا پام  
کرد و با کنایه ادامه داد: «اونم با این عجله...»

نفسی تازه کردم و گفتم: «قربان من سرنخ مهمی از قاتل سریالی پیدا کردم... نیرو میخوام تا برم دستگیرش کنم!»

دستاشو روی میز روی آرنج گذاشت و جلوی صورتش نگه داشت و گفت: «سرگرد بهتر نیست دیگه توی این پرونده دخالتی نداشته باشی و همه چیزو به سرگرد همت بسپری؟»

درحالی که تعجب کرده بودم بی اختیار صدامو بلند کردم: «سرهنگ شما از چی حرف میزنین؟ این پرونده ساده نیست... ۷ تا دختر کشته شدن و قاتل داره راست راست میگرده... من از شما...»

سرهنگ عصبانی از جاش بلند شد و گفت: «سرگرد کاری نکن تمام حرفا و حرکاتتو گزارش کنم و تویبخت کنم... تا همینجا هم زیادی برای این پرونده مشکل تراشیدی... این که ماندگار مضمون ماست دلیل نمیشه که هرکار خواستی بکنی...»

پوزخند پر از حرصی زدم و گفتم: «مضمون؟ اون الآن مجرمه...»

رو به پوریا که متجب مارو نگاه میکرد گفتم: «تو بگو... چیزی هم مونده تا اعدامش؟» دوباره رو به سرهنگ ادامه دادم: «تا معلوم شد یه بدبختی این وسط مضمونه عالم و آدم ریختم اینجا که آره ما سر صحنه ی قتل دیدیمش... آره هیکلش شبیهه... آره خودش و ....»

سرهنگ فریاد زد: «کافیه....» و من به معنای واقعی کلمه لال شدم و مات بهش نگاه کردم.... مطمئنم پوریا هم دومتر تو جاش پرید....

با نفس نفس و قیافه ی حرصیش غریب: «تا بدبختت نکردم و گزارش بی احترامی به مافوق برات رد نکردم برو بیرون....»

پوزخند غمگینی زدم و گفتم: «باشه.... جسارت منو ببخشید قربان ولی امیدوارم بعد از اعدام ماهان پیش وجدانتون شرمنده نشید.... زمستون میره و رو سیاهییش به زغال میمونه....» و آرام سر تکون دادم. پوشه ی دستمو انداختم تو بغل پوریا و بی توجه به قیافه ی متحیرش با احترام محکمی زدم بیرون....

با قدمای سستی توی راهرو راه می رفتم.... ماهان نجات پیدا میکنه ولی اون عوضی.... خدایا اون عوضی در میره... دوباره از دستم می پره.... خدایا شاید یه نفر دیگه رو هم بکشه. کنار دیوار بی توجه به رفت و آمد مردم سر خوردم و رو زمین نشستم.... خدایا این جنگ اعصاب تموم میشه...؟

صدای باز شدن در اتاقی اومد و پشت بندش صدای آشنای پوریا: «بنیامین!»

بی فروغ نگاهش کردم. با هیجان کنارم روی دو پا نشست و گفت: «سرهنگ موافقت کرد....»



لبخند تمسخر آمیز و بی رمقی زدم و گفتم: «میدونم...! چیکار میتونست بکنه غیر از

موافقت؟...»

مشتشو با نشاط به کف دست دیگه اش زد و گفت: «تو فوق العاده ای پسر... این مدارک از

کجا اومده؟ اینا می تونن مرده رو زنده کنن...»

سرمو از پشت به دیوار تکیه دادم و خیره به انهنای سقف گفتم: «چه فایده...؟ اون قاتل

عوضی....»

آستینمو کشید و با عجله گفت: «خوب باشو دیگه از جات... باید بری سراغش... سرهنگ

به سرگرد زمان خبر داد.»

از جا بلند شدم و هر دو به اتاق سرهنگ رفتیم. سرهنگ با اخم داشت همه ی مدارک زبر

و رو میکرد. کپی بلیط ماهان به مقصد مشهد دقیقا روز یکم دی ماه... عکسهایی از جهت های

مختلف از دستبردهای قاتل به خونه ی ماهان... یه عکس هنری در حالی که ماهان داشت جعبه ی

کادویی کفش رو از کسی میگرفت و نیشش مثل چی باز بود. یه عکس از نمای پشت از مردی که

داشت رژلب رو زیر تخت ماهان میگذاشت... و جالب ترین عکس... عکس از مردی که داشت

موهای ریخته شده ی ماهان رو از سبد حمومش برمیداشت!!! خدایی از این عکس هنری تر نبود.

وقتی دیدمش تا ۵ دقیقه بی توجه به عصبانیتم داشتم میخندیدم. سرهنگ با تعجب عکس رو

برداشت و جلوی صورتش گرفت. لبامو روی هم فشار دادم تا خندم در نیاد. خدایا نمیدونم چرا

اینقدر خوشحالم!

صدای سرهنگ باعث شد جدی بایستم: «شاداب تو اینا رو برسون به قاضی تا دیرتر از این نشده...»

پوریا با ذوق گفت: «چشم!» و جلو رفت و همه ی مدارکو عکسارو جمع کرد توی پوشه و برش داشت. از کنار من با تکون دادن سرش گذشت و از اتاق رفت بیرون. این از ماهان! قاتل گرامی... ۷ به ۱... البته فعلا!

\_از کجا اینارو آوردی؟

خیلی سعی کردم بد حرف نزنم چون عاقبت جالبی نداره. پس خیلی خونسرد گفتم: «توی دادگاه معلوم میشه...»

نفسشو فوت کرد و سری تکون داد. پشیمونه... این از بی قراریهش کاملا معلومه ولی خوب... کجای دنیا کسی بوده که با این سن و مقام به اشتباهش اعتراف کنه؟ آی خدا چه حالی میده... یعنی همه ی توهینا و تحقیرا یه طرف، این پشیمونی آخر یه طرف... یعنی قند تو دلت آب میشه....

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: «نیروها رو برات آماده میکنم. زودتر برو تا از چنگت فرار نکرده...»

چشمام برق زد و نیشم باز شد. پر از ذوق و شوق گفتم: «جدی سرهنگ!؟»

سر بلند کرد و لبخندی زد: «جدی....»

خندیدم و سرخوش گفتم: «خیلی نوکرم سرهنگ....»

اخمای سرهنگ مصنوعی توی هم رفت و من باز فارغ خندیدم.... خدایا واقعا خوشحالم...

\*\*\*

\_ تو غلط میکنی....

قهقهه ای زد و خودش را با مستی و سستی روی صندلی انداخت. یک قلمپ دیگر مشروب نوشید و با آروغ و صدای شل و ولی گفت: «تو کسی.... تو کسی نیستی که واسه من تکلیف تعیین کنی عطا.... من هر کاری که عشقم بکشه میکنم....»

عطا دندان قروچه ای کرد و تنها با خشم به او زل زد. با صدای کوبیده شدن با عجله ی در آهنی اتاقک نگاه عطا به آن سمت برگشت....

سکسکه ای کرد و بلند فریاد زد: «بیا تو....»

در باز شد و ارسلان پرشتاب و مضطرب گفت: «رئیس ابی خبر داد سرگرده بو برده....دارن میان سروقتمون...!»

عطا با وحشت برگشت و به او نگاه کرد. اما او خونسرد قلب دیگری سرکشید و ناگهان صندلی را چرخاند و لیوان را به دیوار کنارش کوبید. لیوان با صدای وحشتناکی خورد شد و تکه هایش به اطراف پرید. عطا سریع دستهایش را جلوی صورتش گرفت. با صورتی که نفرت از آن و چشمهای زیر نقابش هویدا بود برخاست و روی دستها به میز تکیه داد. همانطور که نفس نفس میزد و نگاهش همه جای میز را با حرص جستجو میکرد و بی هدف فقط خیره میشد گفت: «عطا از جلوی چشمم خودتو گم و گور کن....ارسلان!»

ارسلان مضطرب جواب داد: «بله....»

\_من میرم....اینجا رو جمع و جور میکنی و میزنی به چاک....حساب منو جناب سرگرد بمونه واسه بعد....

عطا بی توجه به "چشم" گفتن و خروج با سرعت ارسلان از اتاق خیره به او آرام گفت: «میای با من؟!»

سر بلند کرد و به عطا نگاه کرد. مستی اش پریده بود. عطا را زیر ذره بین گذاشت. از بالا تا پایین... از پایین تا بالا... به چشمهایش که رسید پوزخند زد و ناگهان عربده کشید: «گفتم گورتو گم کن!»

\*\*\*

اسلحمو از حمایل تنم بیرون کشیدم و شروع کردم به پر کردن خشاب و خیره به اونطرف جاده گفتم: «ستوان...» صدام هیجان داشت....

\_بله قربان!

ستوان کنارم نشسته بود و دوتا ماشین دیگه پشت ما منتظر بودن.

\_به همه خبر بده ساختمونو محاصره کنن. هر حرکت اشتباهی باعث میشه من بدبخت

بشم.

ستوان خندید و منم لبخند پر از دلهره ای زدم. ستوان با بیسیم خبر داد و من فکر کردم جای ماهان واقعا خالیه... گلن گدن رو محکم جا زدم و اشاره کردم پیاده بشه. اسلحه رو توی دو تا دست گرفتم و کنار صورتم نگه داشتم و شروع به دویدن و عبور کردن از جاده کردم.. همه همراه من، پشت سرم میومدن....

وارد متروکه شدم و پشت یه دیوار پناه گرفتم. به چند نفر با دست اشاره کردم برن و قستای پایینی رو بگردن و خودم و ستوان و چند نفر دیگه با احتیاط از پله ها رفتیم بالا...

حرکت قطره های عرق رو روی پیشونیم حس میکردم. تمام تنم گر گرفته بود. فضا خوفناک و تاریک بود و هواش دم دار و خفه... صداهایی که هرزگاه از هر طرفش میومد، واقعا آدمو به مرز جنون می رسوند. روی آخرین پله ایستادم و پشت دیوار قایم شدم. نفسم تند شده بود و بدجور گرم بود. چشمامو بستم. صداهایی از راهرو کنار گوشم میومد. نمیدونم کسی تجربه کرده یا نه، ولی واقعا حس مزخرفیه که فکر کنی تا سرتو بدی بیرون، یه گلوله میاد وسط مخت....! چشمامو باز کردم و تو یه حرکت از پشت دیوار در اومدم. نزدیک شدن پرشتاب جسم درازی به صورتم رو دیدم و بعد... شترق.... خون گرمی روی صورتم راه افتاد و افتادم روی زمین....

با تکونای دستی بی رمق و بی حال چشمامو باز کردم. می شنیدیم که چند نفر اطرافم در رفت و آمدن و صداهایی میاد.

\_ سرگرد حالتون خوبه؟!\_

چند بار پلک زدم و صورت نگران ستوان رو تشخیص دادم. لبخند بی رمقی زدم و سعی کردم بشینم. ستوان زیر بازمو گرفت و کمک کرد. سرم سنگین بود و حال بدی داشتم. بی جون پرسیدم: «چی شد؟»

لبخندی زد و در حالی که بازومو گرفته بود که نیفتم گفت: «عملیات با موفقیت انجام

شد....»

اجیر تر شدم و پرسیدم: «قاتلو گرفتین؟!»

لبخندش محو شد و گفت: «نه متاسفانه... ولی دونفر از شریکاشو دستگیر کردیم. ارسلان و

ابی....»

نفسمو دادم بیرون و دستمو گذاشتم روی سرم. خونو لمس کردم و بی حال گفتم: «چی

خورد به من؟!»

محکم تر بازومو گرفت و گفت: «با مهتابی زدن به صورتتون... کار یکی از همون دوتا

بود....»

دستش بره زیر ساتور... سرمو با درد تکون دادم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم: «همه جا

رو گشتین؟! چیزی نمونده؟!»

نه قربان... همه جارو گشتیم و چیز خاصی پیدا نکردیم. فقط یه اتاق هست توی زیر

زمینی که درش قفله... منتظر دستور بودیم...!»

با کمکش از جا بلند شدم و با دستای بی حس خودمو تکوندم. سرم و صورتم خیس خون بود. ولی عیب نداره... اتاق آخر باشه واسه خودم...!

چند ضربه با لگد به در زدم و در آخر در با شدت باز شد و کوبیده شد به دیوار... با اسلحه ای که به جلو نشونه رفته بودمش وارد اتاق شدم و به چپ و راست نگاه کردم. کسی نبود... چیزی هم نبود. چشمم خورد به دیوار رو به رو. دستام رها شد. چند لحظه بی تحرک بهش خیره شدم و بالآخره قدم برداشتم و آروم رفتم جلو. یه نوشته با خون سرخ روی دیوار... "منتظرم باش... همچنان!"

نفسمو با خستگی فوت کردم و مچمو کشیدم به پیشونی باند پیچی شدم... من که بالآخره گیرت میارم لعنتی... حالا تو بتازون...! ۷ به ۳ تو جلویی... منتظر ضربه ی کاری منم باش!!!

با لباس فرم سبز رنگم وارد راهرو شدم. من عموماً لباس شخصی می پوشم پس الان نگاه های بقیه ی بچه ها زیاد عجیب نیست که با تعجب نظاره ام می کنن.

در زدم و اینبار با اجازه وارد اتاق سرهنگ شدم. احترام گذاشتم و سرهنگ لبخند زد... احتمالاً به سر ضربه خورده و دماغ شکسته ام... با همون لبخند بلند شد و میزو دور زد و اومد سمتم. جلوم ایستاد و پدرا نه دستشو گذاشت روی شونه ام... با لبخند صورتمو کاوید و گفت: «ببین چه کردی... موفق شدی آره؟ موفق شدی که من پیرمرد رو شرمند کنی؟»

هول کرده گفتم: «نه نه به جان...»



شیرین خندید و گفت: «خوشحالم روشن... خوشحالم بنیامین... که به حرفم گوش ندادی... که اینقدر به رفیقت اعتماد داری و حتی یه لحظه بهش شک نکردی... اونقدر تلاش کردی تا بالآخره ثابت کردی...»

سرمو انداختم پایین: «کار من نیست سرهنگ... کار من نیست!»

دستشو برداشت و موشکافانه گفت: «پس کار کیه؟»

لبخند زدم و نگاهش کردم: «می فهمین سرهنگ... خیلی زود... راستی! قاتله قصر در رفت!»

خندید و گفت: «میدونم... چیز تازه ای نیست. گیرش میاری دیگه مگه نه؟»

با لبخند و اطمینان گفتم: «قطعاً!»

\*\*\*

دستامو به کمرم زدم و خیلی جدی گفتم: «به نفعته که حتی یه کلمه هم دروغ نگی...مثل آب خوردن میفرستمت بالای دار...»

ترس توی تمام حرکاتش و صورتش موج می زد. دستاشو توی هم می پیچوند و هر چند لحظه یه بار، عرق نداشته ی پیشونیشو با پشت دست پاک میکرد.

رفتم جلو و روی کف دستام به میز تکیه دادم. وحشتناک و با اخم عمیقی نگاهش کردم و گفتم: «به چی وفاداری؟ به یه قاتل کثیف؟ به کسی که حتی رحمش نمیومد؟ ۷ تا دختر و کشت و ککشم نگزید؟ به کی؟ حرف بزن نذار من دیوونه بشم...خودت قبلش حرف بزن...!»

سرشو یکم بلند کرد و به هیبتم که روش سایه انداخته بود نگاه کرد. خداییش قبول دارم با این تیشرت سفید و حمایلی که روش پوشیدم هول برانگیزم...

سرمو تکون دادم: «حرف نمیزنی؟!»

آب دهنشو واضح قورت داد و آروم سرشو بالا پایین کرد. یعنی بله!!!

راست ایستادم و صندلی رو کشیدم عقب و نشستم جلوش...

\_خوب...من منتظرم!

با صدایی که لرزش محسوسی داشت شروع کرد: «من نمیخواستم آدم بکشم آقا... من آس و پاس آسمون جلو چه به قتل؟ این دختره مجبورم کرد...»

متعجب خودمو کشیدم جلو: «قاتل دختره؟!»

گنگ نگام کرد: «آره دیگه جناب سروان... دختره ولی صورتش معلوم نبودا... همیشه نقاب به چشمش می زد. منو گیر آورد و یه پولی گذاشت کف دستم و گولم زد...»

با کلافگی و خشم تکیه دادم و گفتم: «واضح بگو... از اولش...»

خودشو جمع و جور کرد و گفت: «اسمشم به من نگفت آقا. پارسال بود که اومد محلمونو و چون من معروف به اسی سرعت بودم، پیدام کرد و یه پولی بهم داد و خرم کرد. اول قبول نکردم ولی وقتی گفت کثافت کاریاش به من دخلی نداره، گفتم رو چشمم. راستش خودم پول لازم بودم. سه تا دختر و کشت و من فقط کمکش کردم جایی سوتی نده. یه چند ماهی کاری نمیکرد تا اینکه گفت با آزیتا دوست شده. آزیتا یه کارگر تو خونش داشت به اسم زینب... زینب تو گروه ما بود و خبرارو میاورد واسه خانم... آقا ماهانم که...»

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «پاپوش واسه آقا ماهان هم کار خودش بود. منو میفرستاد با زینب بریم خونش و زینب از همه ی کارایی که من میکردم عکس میگرفت. البته بعدش معلوم شد زینب خائنه و خانم کشتش...»

دستم روی میز مشت شد. لجن کثافت...!

بی توجه به حالت من ادامه داد: «خانواده ی آزیتا چیزی از دوستی خانم باهش نمیدونستن. یعنی هیچکس نباید می فهمید. بعد آزیتا نوبت بهار بود. با بهار صمیمی تر شد و یه شب کارشو تموم کرد. اون شب بود که چند روز قبلش من یه جفت کفش دادم به آقا ماهان بعدش جفت همونا پام کردم و به دستور خانم طوری که ردپام بمونه توی حیاط راه رفتم. بهارو خفه کرد و بعدش چند تا چاقو بهش زدم. ساعتای ۱ یا ۲ بود که از خونه زدیم بیرون... من از در پشتی و خانم از در اصلی....»

نگاهم کرد و با دیدن اخمای تو هم رفته و صورت جدیدم آرام داد: «بعدی سهیلا بود که دارش زد و یه نامه واسه مامان باباش نوشت... آخری هم... آخری هم که زینب بود...! خیلی چیزا فهمیده بود... خیلی مدرکا داشت و خانم گفت خطرناکه و زیاد دیگه بهش اعتماد نداره...!»

چشمامو روی هم فشار دادم و غریدم: «خوب...»

\_مجبورم کرد بدزدمش... آخه اومده بود مهمانسرای شما و بعدشم...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: «بهبش تجاوز کردی آره؟»

سرش پایین بود و خفه خون گرفته بود. دلم میخواست بلند شم و تا میخوره  
بزنمش... حروم زاده ی عوضی!

کاغذ و خودکار رو پرت کردم جلوش و دستوری گفتم: «کل زر زرها تو بنویس...» و  
سندلی رو به شدت به عقب پرتاب کردم و بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. شریف پشت میز بود.  
هنوزم نمیدونم چرا اون روز که گفتم استعلام بگیر اونقدر ترسید. سری برام تکون داد و منم از  
اونجا گذشتم. بازجویی ابی بمونه واسه سرگرد زمان!

\*\*\*

شلوار کتون مشکی با تیشرت سفید و کت مخمل مشکی لباسایی بود که تنم کردم. امروز  
دادگاه ماهانه و بعد از تحویل اون مدارک توسط پوریا به قاضی، همیشه مهمترین دادگاه! خیلی ها  
میان... مثل من، سرهنگ، ضحی و نازگل و البته یه مهره ی اصلی دیگه! سه روز از دستگیری ابی و  
ارسلان میگذره و آزادی ماهان با وجود این دوتا مثل آب خوردنه ولی من نمیخوام اونا  
بیان! میخوام با همین مدارک ثابت بشه!

از بازجویی های خودم و سرگرد زمان چند نکته به دست میاد: ۱- قاتل دختره... یه دختر  
که به گفته ی ارسلان تپیش پسرونه بود.

۲- وقتی رفته سراغ ارسلان، هنوز اینقدر عوضی نبوده. ارسلان می گفت خودش شنیده  
شب بعد از اولین قتلش تا صبح گریه کرده و مامان باباشو صدا زده....

۳-ارسلان و ابی هیچکدوم نمیدونن هدفش چی بوده یا برای چی اینکارو میکرده. فقط حدس می زنن که داره انتقام می گیره.

۴-زینب طاهری جزو دارو دستشون بوده. البته این ظاهر قضیه اس چون زینب اومه پیش ماهان و میخواستته یه چیزایی بگه و البته نگفته و بعد از یه مدت دزدیدنش و ....

۵-اون عکس دو نفره با آزیتا هم که زیر تختش پیدا شد،مربوط به همین دختره...البته احتمالاً! هیکل ظریف و لباسای مردونه...

۶-قاتل میخواد یه نفر دیگه رو هم بکشه...ارسلان می گفت خودش شنیده...

۷-این یکی یعنی محال بود...وقتی شنیدم خشکم زد...عطا همدست قاتل بوده!!! با کمک ارسلان شخصی رو که به قاتل کمک میکرده چهره نگاری کردیم و رسیدیم به عطا...شوهر سابق یاسمن! اونقدر تعجب کرده بودم که تا یک ربع فقط به مانیتور و صورت عطا زل زدم. بلافاصله حکم جلبش صادر شد و حالا داره آب خنک میخوره و به نقشه ی بی سرانجامش که فرار از کشور بود فکر میکنه...

توی آینه نگاه میکنم. باند سرمو باز کردم ولی بینیم رو هنوز نه...بعد از عملیات که اومدم خونه،مامان با دیدنم چنگ زد به گوشش و مثل همه ی مامانای دنیا گفت:«خدا مرگم!چی شده؟» و من خندیدم. به یاسمن هم نگفتم عطا جزو اونا بوده چون مطمئنم اون هم مثل من

هیچوقت باور نمیکنه. پسر مورد اعتماد بابا، پسر سر به زیر و دختر کش، حالا شده شریک قاتل! از این هم مطمئنم که یاسمن هیچوقت میل نداره بگرده دنبال عطا و بفهمه که زندانه...

نگاهی به قیافه ی بسیار خوشگلم تو آینه انداختم و به اعتماد به نفسم خندیدم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم به طرف خروجی...

\_مامان، یاسی، من رفتم!

هر دو از آشپزخونه اومدن بیرون و مامان با نگرانی گفت: «ایشالا که دست پر برگردی پسرم! خدا به اون بچه یتیم رحم کنه!»

خم شدم کفشامو بپوشم و در همون حال لبخندی به مهربونی های مامان زدم.... همه ی مامانای دنیا همینجورین! راستش دیشب بابا هم که فهمید، با همه ی بداخلاقیهاش و گاهای بدبینی هاش، گفت ماهان بی گناهه! گفت حاضره بیاد شهادت بده. البته من نمیدونم دقیقا شهادت بابا چی رو حل میکنه؟! با همه ی این حرفا، امروز ما برنده ایم و ماهان تبرعه میشه. حتی اگه مهره ی اصلی هم نیاد، اظهارات ارسلان و ابی همه چی رو حل میکنه!

صدای آروم یاسمن از پشت سرم اومد: «منتظر خبرای خوبت هستم!»

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم. گونشو بوسیدم و با "حتما" گفتن از خونه اومدم بیرون...الآن فقط پیش به سوی ماهان!!!

از پله های دادگستری بالا رفتم و واردش شدم. خودمو به شعبه ی مربوطه رسوندم و تمام راهرو رو دنبال اون سه تا دختر گشتم. نبودن! خدایا نکنه نیان؟ هرچند ثابت میشه، اما اگه اون مهره ی طلایی باشه، یه چیز دیگه اس!

روی صندلی نشستم و به ماهان که زیر زیرکی مثل خاله زنکا با مامور بغل دستیش می گفت و می خندید، نگاه کردم. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم. ببین تر خدا من نگران کدوم منگولی ام؟! اصلا انگار نه انگار... تو همین فکر بودم و داشتم با حرص نگاهش می کردم که یه لحظه برگشت و با نیش باز چشمکی بهم زد و دوباره مشغول کارش شد! خدا میگه....

با اومدن قاضی همه بلند شدیم و پوریا کنار ماهان ایستاد. همه ی خانواده های مقتولین بودن! همه به خون خواهی اومده بودن! خدایا مارو رو سفید کن! این دختره ی دیوونه هم که نیومد...!

همه به همراه قاضی نشستیم. قاضی با پتکش چند ضربه کوبید و گفت: «سکوت رو رعایت کنید. جلسه ی دادگاه از این لحظه رسمیه!»

پچ پچ ها کم کم خوابید و همه راست نشستن! قاضی که مرد تقریباً مسنی بود و تسبیح دستش داشت، نگاهی به پرونده ی جلوی دستش انداخت و گفت: «وکیل متهم؟!» پوریا نگاهی به ماهان انداخت و به جایگاه رفت. همه جدی بودن و منتظر، و من دلم آشوب بود. سرهنگ هم ردیف اول نشسته بود و وقتی دیدمش اخم داشت..



قاضی عینکشو به چشم زد و جدی گفت: «مدارکی که به دست من رسیده، خیلی کامل نیست و شاهی دلّ بر اثبات درست بودنشون به داگاه احضار نشده. آیا شما برای این مدارک شاهی دارین؟!»

پوریا سرشو پایین انداخت و من نفسمو دادم بیرون. کاش امروز ارسلان و ابی اومده بودن!

صدای تقریبا آروم پوریا بلند شد: «کسی که این مدارک رو تهیه کرده به قتل رسیده قربان!»

\_من زنده ام!

همه ی سرها چرخید به عقب! و من با دیدنش لبخند پر از آرامشی زدم. تو انتهای ترین قسمت سالن ایستاده بود و با تحکم به همه ی نگاه های کنجکاو نگاه می کرد....

\_تو؟!!

برگشتم و به سرهنگ که تقریبا از تعجب و حیرت شاخ در آورده بود نگاه کردم. خنده ام گرفت...حق داره بنده خدا!!

صدای آروم و متین و در عین حال محکمش دوباره اومد: «جناب قاضی، اجازه میدین؟!»

قاضی با تردید سر تکون داد و اون در مقابل نگاه های جستجو گر همه از انتهای سالن قدم زد تا رسید به جایگاه... ایستاد و خونسرد چادرشو مرتب کرد. رو به قاضی مودبانه گفت: «زینب طاهری هستم جناب قاضی... شاهد تمام مدارکی که دست شماست!»

سکوت ناگهانی همه جا رو فرا گرفت. انگار همه خشک شده بودن و متعجب... همه توی شوک بودن و از همه بدتر سرهنگ که خودش گزارش قتل زینب رو به من داد...

صدای متعجب ماهان سکوتو شکست و نظر زینبو جلب کرد: «اما به من گفتن تو...»

زینب لبخندی زورکی زد و گفت: «کسی که به قتل رسید، خواهر دو قلو ی من بود!»

این شد شوک دوم که پچ پچ ها رو برانگیخت. و من با لبخند و دست به سینه به قیافه های بس جالب همه نگاه میکردم چون خودم همه ی این مراحلو گذروندم!

قاضی خودش رو جلو کشید و با مهربونی گفت: «دخترم میشه واضح تر همه چیزو توضیح بدی؟!»

\_جناب قاضی! من زینب طاهری، خواهر زینت متولد سال ۶۹ از روستای گیلاوند هستم. دانشجوی حقوق... مدتی از خدمتکارهای خانواده ی محترم ملت بودم. طی اتفاقی با دختر نقاب

داری آشنا شدم که بعدها فهمیدم قاتله و به گفته ی خودش میخواد از چند نفر انتقام بگیره. من نه شریکش بودم نه رفیقش! من فقط به همه ی کارهایش نظارت داشتم. از همه ی اقداماتش عکس می گرفتم و مدرک تهیه می کردم. امروز هم اومدم اینجا تا بگم جناب سرگرد ماندگار هیچ ربطی به این قتلها ندارن. من قاتلو میشناسم و بعد از مدتی وقتی فهمیدم دیگه باهاش همکاری ندارم، اشتباهی به جای من خواهر دوقلومو که برای دیدنم به تهران اومده بود به قتل رسوند. برحسب تصادف اون روز شناسنامه ی من تو کیفش بود و همه فکر کردن کسی که مرده زینبه نه زینت... البته پزشکی قانونی میدونست اما این روزا همه چیزو میشه با پول خرید جناب قاضی...!

قاضی با تعجب به صدایش تکیه داد. دادگاه توی سکوت محض فرو رفت و همه داشتن به حرفای زینب فکر میکردن به جز من! به جز من که با لبخند فقط بهش نگاه می کردم که چشماش پر از اشک بود. میدونستم چه باری روی دوششه! پدر و مادرش اونو مقصر مرگ زینت میدونستن!

همه توی افکار خودشون غرق بودن که یهو صدای ماهان سکوتو شکست: «آخ خدا خیرت بده خواهر! من که گفتم دیگه کارم تمومه و به حول قوه ی الهی به لقاء... پیوستم. خدا اجرت بده که عزرائیلو ناکام گذاشتی...!»

چند لحظه همه ساکت بودن تا اینکه صدای خنده ی چند نفر بلند شد و قاضی با صورتی که سعی داشت خنده اشو مخفی کنه چند ضربه به میز زد!

ماهان لوده!

نمیدونم تعبیر بقیه از لحظه ی قشنگ چیه...؟ یه لحظه ی خاطرانگیز چطور میتونه باشه؟! یه ابراز احساس عاشقانه یا یه نمره ی بیست...؟! نمیدونم... فقط اینو میدونم که لحظه ای که ماهان تبرعه شد، یه چیزی توی دلم ریخت! یه حس قشنگ همه ی وجودمو در برگرفت و من فقط خندیدم. میون چشمهایی که پر از اشک بود ولی بیرون نریخت...!

خیره به نیش باز و صورت بیخیال ماهان که انگار از اول هم میدونست خطری برایش نیست...

خیره به لبخند آروم سرهنگ و اشکای زینب و صورت راضی قاضی....

خیره به خانواده های داغداری که با صورتای در هم رفته از دادگاه میرفتن بیرون....

خیره به ماموری که ماهانو بلند کرد و با دستای دست بند زده بردش! بردنی که به زودی برگشت داشت...

به همه ی این صحنه ها که آهسته شده بودن و توی ذهنم ثبت می شدن خیره بودم و فقط توی دلم زمزمه می کردم: «خدارو شکر!»

از در سالن اومدم بیرون... قدم زنان... آهسته... سرشار از حس خوب!

چطور بود سرگرد؟!\_

ایستادم و با کمی مکث برگشتم به سمتش. لبخندی زدم و گفتم: «عالی! ممنون که اومدی.....»

اونم لبخندی زد و گفت: «وظیفه بود..... امیدوارم به زودی آزاد بشه....»

\_میشه! ولی قاتل هنوز دستگیر نشده. بهتره مواظب خودت باشی....!

پوزخندی زد و گفت: «سراغ من نیاد.... باز یاشو خوب بدم!»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «به هر حال.... بی احتیاطی نکن. باید منتظر حرکت بعدیش باشم!»

سری تکون داد: «شاید خیلی جالب نباشه....»

سعی کردم این افکارو از خودم دور کنم: «ضحی خانم و نازگل خانم کجان؟!\_»

خندید و گفت: «بیرون منتظرن! نازگل میگفت ما بیایم دشمن پیدا میکنیم. نداشت ضحی

هم بیادا!»

منم خندیدم. شاید نازگل خوش شانس ترین آدم این مجموعه باشه!

\*\*\*

امروز یه روز قشنگ دیگه اس.... فردا ماهان آزاد میشه و من از همه ی عمرم خوشحال  
ترم! وقتی از دادگاه اومدم خونه، یاسمن مثل جت اومد سراغم تا ببینه چی شده! وقتی بهش گفتم  
چنان پرید بغلم که جفتمون افتادیم زمین و تا دو ساعت هم جیغ جیغ میکرد. این واسه من  
بهترین استقبال بود چون یاسمن بعد از یه مدت حالش بهتر شده بود. خلاصه که همه از آزادی  
ماهان دیوونه خوشحالن! مامانم اسفند دود کرد و گفت باید آتش نذریشو ادا کنه. حتی خانم  
جان! بهم زنگ زد و گفت وقتی ماهان اومد بیرون حتما ببرمش پیش خانم جان تا براش دعای رفع  
خطر بخونه! ماهان! ببین چه همه آدم دوستت دارن! ببین چقدر خوبی که همه نگرانت شدن!

بعد از دادگاه زینب رو هم بردم کلانتری و البته ضحی رو.... تا هرچی از قاتل میدونن  
بنویسن و با فاکتور گرفتن از نقابی که زینب میگه همیشه داشته، چهره نگاریش کنه! و الآن... الآن  
هم دارم میرم برای بازجویی عطا... هر چند وظیفه ی بازجوییش با من نبود اما با خواهش از  
سرهنگ که این دو روز خیلی باهام جفت و جور شده، موافقت شد که من بازجوییش کنم.

امروز کلا شاد و خوشحالم....همش به همه لبخند می زنم و سلام می کنم! می ترسم آخر  
فکر کنن من دیوونه ام!مثل الآن که به داورپناه لبخند ملیح زدم و چشمش زد بیرون!خوب چیکار  
کنم؟شادم دیگه...

با سلام به یکی از همکارا درو باز کردم و وارد قسمت بازجویی شدم. درحالی که نگام به  
شیشه و عطای اونور شیشه بود گفتم:«سلام!چه خبر شریف؟!»

شریف به عقب برگشت و گفت:«سلام قربان! تازه از بازداشتگاه آوردنش!»

سرتکون دادم:«اوهوم!چیزی هم گفته؟»

\_ نه قربان!

اوکی!کار خودمه به گمونم! کاپشنمو در آوردم و پشت صندلی شریف انداختم. تیشرتمو  
مرتب کردم و رفتم داخل. وارد که شدم با لبخند گفتم:«به به...سلام علیکم داماد عزیز...دردونه  
ی بابا! معتمد پدر زن!شوهر ایده آل...شما کجا اینجا کجا برادر؟!حالت چطوره؟همه چی که  
ردیفه،نه؟اینجا کم و کسری نداری؟»

همینطور اینا رو میگفتم و میرفتم جلو....رسیدم به صندلیم و دستامو گذاشتم پشت  
صندلی...عطا با اخم و نفرت نگاهم می کرد. یه جور حرص تو صورتش بود!انگار می گفت بیا  
دستامو باز کن تا بهت بگم کم و کسری چیه!

خودمو دلخور نشون دادم و گفتم: «...چه پسر بدی! بهت یاد ندادن سلام کنی؟! باید جلوی پای بزرگتر بلند شی گلم!»

پوزخند کوچیکی زد. بدون اینکه دهنش باز بشه... میزو دور زدم و گفتم: «آخ آخ... فکر کنم همنشینی با "قاتلین" خیلی بی ادبته کرده، ها؟ راستی! چه خبر از رفیقت؟!»

پشت سرش ایستادم. هیچی نمی گفت. کم کم داشتم عصبی می شدم. سرمو خم کردم و بیخ گوشش گفتم: «بین آقا پسر خوشگل! تسویه حساب نامردیات در حق من و خواهرم باشه واسه اون دنیا پیش یه قاضی عادل! الآن میخوام از اون دختر خوشگل برام بگی! حرف میزنی یا نه؟!»

بازم چیزی نگفت. راست نشست به بود و عکس العملی نشون نمی داد.

دوباره حرصی گفتم: «نه تو پیرو خط امامی نه من مامور ساواک! که بهت یاد داده باشن جلوم زر نذنی تا آزادت کنم. برای ۵ سال حبست همین کافیه که یه نفر ازت مدرک و عکس داره و برات شهادت داده باشه! حالا که دوست نداری حرف بزنی تورو میذارم برای ماهان! اون تجربه اش تو برخورد با آشغالای بیشتره!»



عقب کشیدم و راه افتادم به سمت در...

به یه شرط همه چیزو میگم... «ایستادم... برنگشتم و گفتم: «میشنوم!»

یاسمنو راضی کنی دوباره باهام ازدواج کنه...

بی اختیار قهقهه زدم. برگشتم و گفتم: «اوه مای گاد عطا... نمیدونستم یه آدم تا این حد میتونه پرو باشه...» خودمو متعجب نشون دادم و ادامه دادم: «اما... صبر کن ببینم... هه! تو که آدم نیستی!»

ماتش برده بود. انگا انتظار چنین جوابی نداشت. هی با تعجب از سر تا پامو نگاه میکرد... با نفرت گفتم: «مطمئن باش اگه چیزی می دونستی زودتر دهن گشاد تو باز می کردی تا بیشتر از این گرفتار نشدی. یاسمن رو هم اگه لازم باشه تا آخر عمر ترشی میندازم ولی نمیدارم یه بار دیگه با تو یکی هم کاسه بشه. ترجیح میدم تا آخر عمرم دنبال قاتل بدوم و تو آب خنک بخوری، تا اینکه خواهرم بدبخت بشه!» و برگشتم و با قدمهای تند و حرصی از اتاق او مدم بیرون... کثافت لجن پرو! حیف که نیروی انتظامی دست و پامو بسته...!

بی توجه به شریف، کاپشنمو با ضرب از روی صندلی چنگ زدم و زدم بیرون. پسره ی... لا اله الا... دوباره میگم که جای ماهان خالیه... اگه اون بود حتما از خجالتش در میومد!

داشتم از پله ها می رفتم پایین که گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم و با اخم  
جواب دادم: «بله؟!»

\_سلام سرگردا!...

با شنیدن صدا، دستم که برای باز شدن در ماشین بالا رفته بود رو عقب کشیدم. صدا  
دوباره با عشوه و لحن کشداری گفت: «مگه نمیدونی جواب سلام واجبه؟! ها گل پسر....؟!»

با مشت به سقف ماشین کوبیدم و با حرص گفتم: «خود لجنتی آره؟!»

خندید و گفت: «کشته مرده ی صفاتیم که بهم میدی.... چه خبر از دوستت؟!»

پوزخندی زد و گفتم: «به کوری چشمت فردا آزاد میشه.... چیه؟! تو هزار تا سوراخ موش  
قایم شدی ها؟ می ترسی بیای بیرون گربه بخورت؟!»

صدا قهقهه ای زد.... قهقهه ای از ته دلش....

\_وای سرگرد تو خیلی باحالی.... مگه تو نمی دونی شوخی با جنس مخالف حرامه پسر؟!  
چرا خودتو به گناه میندازی؟! و دوباره خندید... بلند و از ته دل!

چشمامو ریز کردم و با خشم گفتم: «دیوونه ای؟!»

خنده اش قطع شد. چند لحظه ساکت موند و یهو با یه صدای مردونه گفت: «خوبه که فهمیدی! از یه دیوونه بترس سرگرد... حسابی بترس! ماهان آزاد میشه ولی لقمه واسه من زیاده... بهتره دور و برم نیای... دنبالم نباش!» و صدای بوقهای اشغال توی گوشی پیچید. سر جام گوشی به دست خشک شده بودم و ماتم برده بود. این آخر پسره یا دختر؟! آب دهنمو قورت دادم و یه نگاه به اطرافم انداختم. مردم با شتاب و عجله دنبال کارهای خودشون بودن. شماره ی افتاده رو گرفتم... لعنتی خاموش بود... می دونستم خطو می سوزونه! برگشتم و گوشی به دست سوار ماشین شدم. کم کم دارم می ترسم...! خدایا خودت کمک کن این روانی دستگیر بشه!

\*\*\*

ساکش را روی طبقه ی اول تخت دوطبقه گذاشت و دستهایش را به کمر زد و نفسش را با خستگی بیرون داد. کل اتاق را برای هم اتاقی هایش تمیز کرده بود. ۴ هم اتاقی داشت....

کوروش، مرد ۳۵ ساله ای که به خاطر جعل سند زندانی شده بود....

نادر، مرد ۵۰ ساله ای که ۳۰ میلیون بابت خرید خانه به برادر زنش چک بی محل داده

بود....

صابر، مرد ۴۲ ساله ای که به خاطر ضرب و جرح با صاحب کارش زندانی بود...

و در آخر، محمد پسر ۲۳ ساله ای که در اثر درگیری با مزاحم خواهرش، او را به قتل رسانده بود و حالا... نمی دانست واقعا چه چیزی در انتظارش است!

\_داری میری ماهان؟!\_

برگشت و لبخندی زد. محمد بود! نزدیک رفت و روبه رویش ایستاد و گفت: «تو هم یه روزی میری رفیق!...»

محمد لبخند تلخی زد و گفت: «آره... اون دنیا!»

ماهان ضربه ی آهسته ای به شانه ی او زد و با اخم تصنعی گفت: «دیگه این حرفو نزن... من شکایتو راضی می کنم!»

محمد سری تکان داد. به معنای این که بی فایده است!

\_طرف زن داشته! شاکی منم زنشه که داداشم می گفت خیلی لج بازه.... وقتی فهمیدم زن داشته و مزاحم آبجی من شده، دلم یخ کرد که کشتمش!

ماهان خندید. مثل یک بزرگتر به حرص یک بچه...محمد را در آغوش کشید و گفت: «آدم نباید از گناهی که کرده خوشحال باشه!» او را عقب برد و مهربان گفت: «ایشالا همه چی حل میشه...!»

محمد لبخند زد...به اینهمه مردانگی و محبت او...

کوروش از لای میله ها گفت: «مامور اومده...باید بری دیگه ماهان...»

ماهان برای کوروش لبخندی زد و چند ضربه به شانه ی محمد زد...برگشت و ساکش را برداشت و نگاهی به اطراف اتاق چند روزه ی شراکتی اش انداخت...!

\_"بری دیگه برنگردی...!"

دست جمعی این شعر را خواندند و ماهان در انتهای راهرو برایشان دستی تکان داد...محمد دوباره بلند خواند: «بری دیگه برنگردی...» و جمع یکصدا گفتند: «ایشالا...!»

با راهنمایی مامور از آنجا بیرون آمد. دلش تنگ می شد برای همه ی کسانی که گناهکار و بی گناه در آن زندان افتاده بودند. دلش تنگ می شد...اما الآن بیشتر دل تنگ زندگی بیرون از زندان بود. دل تنگ عزیزانی که داشت...

مامور در را برایش باز کرد تا خارج شود. یک لحظه ایستاد و رو به مامور گفت: «میگما داداش....شمام کارت سخته ها....!»

سرباز لبخندی زد و ماهان ادامه داد: «جون تو جدی میگم...به هر حال من که سابقه ی قتل دارم اونم شیش تا....! یهو دیدی زدم تو رو هم کشتم!»

سرباز خندید...ماهان هم خندید و از آنجا بیرون آمد!

\*\*\*

ماشینو گوشه ی خیابون نگه داشتم و ترمز دستی رو کشیدم. یاسمن از عقب گفت: «نیومده که هنوز....»

به در آهنی بزرگ زندان نگاه کردم و گفتم: «الآن میاد دیگه....» رو کردم به مامان که کنارم بود و گفتم: «شما بشینید من میرم دم در تا بیاد بیرون....»

مامان "باشه" ای گفت و باز سرک کشید ببینه ماهان اومد یا نه....پیاده شدم و از عرض خیابون عبور کردم. هوای دم صبح خنک بود و روحتو جلا می داد. نزدیک به در ایستادم که همون لحظه در با صدای بلندی باز شد و من ماهانو دیدم که به پشت ایستاده بود و بلند با یه نفر

داخل اونجا حرف می زد: «چاکریم رئیس! نه خیالت تخت دیگه اینورا پیدام نمیشه!» خندید و چرخید طرف من! با دیدنم خنده اش قطع شد و زل زد بهم. منم با تعجبی که کم کم سراغم میومد به قیافه ی حیرت زده اش خیره شدم. یهو ساکشو پرت کرد رو زمین و عین مرغ بال بال زنان و جیغ کشان اومد سمتم....

\_ آی پدرسگ! بالآخره اومدی.... چقده قد کشیدی ننه به قربونت بره!» و خودشو پرت کرد تو بغلم و زار زار زد زیر گریه ی مصنوعیش! من که ماتم برده بود فقط تونستم صاف بایستم که نیفتیم. ماهان بغل گوشم ناله کرد: «کثافت نگفتی من دلم برات تنگ میشه؟! مردشور قدتو ببره عوضی! دیگه نباشی رو زمین!» و باز گریه کرد و بینیشو کشید روی شونه ام. چندشم شد و محکم زدمش عقب: «آه ماهان گند زدی یه کاپشم!» و شونه امو تمیز کردم. هیچی هم روش نبودا ولی خوب آدمه دیگه.... دست از کارم کشیدم و نگاه کردم که با نیش باز به من زل زده بود. با حرص گفتم: «چیه منگول؟! گریه ات بند اومد؟!...» دوباره با نیش باز سرشو به معنی تایید تکون داد و همونطور گفت: «خوبی؟!»

ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم: «تا وقتی تو نبودی آره... خوش گذشت؟!»

خندید و گفت: «اووووه تا دلت بخواد! جات خالی....» صدای مامان از پشت سرم اومد: «سلام ماهان جان!» ماهان با یه حرکت منو پرت کرد اون طرف و با ذوق گفت: «سلام ننه ی بنیامین! چرا شرمنده کردین آخه...؟!» بازومو که ماهان ضربه فنیش کرده بود مالیدم و به منگول بازیاش خندیدم. احوال پرسیش با مامان که تموم شد رو به یاسمن که نگاهش می کرد گفت: «سلام خواهر تو چطوری؟ ردیفی؟»

یاسمن لبخند کم رنگی زد و گفت: «سلام! ممنون تو خوبی؟ خداروشکر که آزاد شدی...!»

ماهان با نیش باز تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «چاکریم! خجالت نده...»

نگاهی به دور و بر و اونور خیابون کرد و گفت: «شوی گرامت نیومده؟! بی معرفت نگفت من

چشم انتظارم...؟!»

همه ساکت شدیم و یاسمن سرشو پایین انداخت و آرام گفت: «جدا شدیم!»

چند لحظه صدایی از کسی در نیومد تا اینکه ماهان گفت: «...خوب به سلامتی...! بریم

دیگه من خستم می خوام برم یه کله بخوابم!» و مامان و یاسمنو که دپرس شده بود به طرف ماشین برد و همونطور تند تند شروع کرد به چرت و پرت گفتن. از پشت سر نگاه کردم و به بیخیالیش لبخند زدم. این پسر واقعا دیوونه اس! از دیوونه چه توقع؟!

\*\*\*

صدای معترض ماهان بلند شد: «تو داری جر می زنی نامرد! قبول نیست شما دو

نفرین...» من و یاسمن ریز ریز خندیدیم و ماهان دلخور لب برچید و دوباره گفت: «من قهرم باهاتون اصلا...!» و بلند شد و بدو بدو از خونه رفت بیرون. من و یاسمن به هم نگاه کردیم و باز خندیدیم. تصمیم گرفته بودیم بازی فکری بیاریم و تا موقع آماده شدن شام مامان بازی کنیم. یاسمن اومد با من و حالا ماهان قهر کرده بود چون داشت می باخت!



صدای مامان از آشپزخونه اومد: «یاسمن بیا کمک سفره رو پهن کنیم!» یاسمن بلند  
گفت "اومدم" و رو به من ادامه داد: «پاشو برو بیارش نی نی کوچولو رو!» دو تایی خندیدیم و بلند  
شدیم و هر کدوم به یه طرف رفتیم.

ماهان توی حیاط لب حوض نشسته بود و به آب های تقریبا یخ زده نگاه می کرد. رفتم به  
طرفش و کنارش نشستم و دستمو به پشتش زدم و گفتم: «بریم شام لوس نر!»

اما اون انگار نه متوجه من بود نه حرفام. خیره به آبها جدی گفت: «یاسمن چرا جدا  
شد؟ بعد از اینکه فهمید...»

\_ نه بابا! الانم نمیدونه عطا همدست قاتل بوده. تو هم چیزی بهش نگو! می گفت دیگه  
تحمل عطا رو نداره! می گفت از اول هم دوشش نداشته...

\_ پس کیو دوست داشته؟!

دهنم بین حرف زدن نیمه باز موند! بستمش و متعجب از حالت جدی ماهان گفتم: «نمی  
دونم! ولی دوتاییشون با طلاق موافق بودن!»

پوزخندی زد و گفت: «آره خوب! عطا چرا مخالف باشه؟! دست و پاش باز میشه دیگه...»

شونه هامو بالا انداختم: «شاید حق با تو باشه! ولی وقتی یاسمن راضیه هیچی برام مهم نیست. راستی! تو خیلی تو دادگاه خیالت راحت بود ها! قضیه چیه؟!»

از اون حال و هوا در اومد و خندید. بهم نگاه کرد و گفت: «زینب دقیقا یه روز قبل از دستگیریم اومد پیشم و همه چیزو گفت. منم خیالم راحت بود تا اینکه خبر قتلشو یکی از مامورا بهم داد. بازم عین خیالم نبود چون به تو اعتماد داشتم!»

خندیدم و گفتم: «کوچیکیم!»

اونم خندید و گفت: «ما بیشتر...!»

صدای در سالن اومد و پشت بندش یاسمن گفت: «خوب چرا نمایین دیگه؟! اشام یخ کرد...!» بلند گفتم "الآن اومدیم" بلند شدم و دست ماهانو گرفتم و بلندش کردم. همونطور که اون مزه می ریخت و من می خندیدم رفتیم داخل!

\*\*\*

پرونده رو با خمیازه بستم و دستامو تو هم گره کردم و خودمو کشیدم به بالا... آخی! به قول ماهان آبخشهام حال اومد! باید یه استخر برم حتما... امروز روز آرومیه و از آزادی ماهان دو

سه روز میگذره! مامورای کلانتری برای تفتیش خوش رفتن و بعد از اتمام بررسی و نمونه برداریشون، حالا دیگه ماهان خونه ی خودش زندگی می کنه! سر کار هم میاد! امروز روز اوله و انگار تو کلانتری بمب انداختن... به همه ی اتاقها و همه ی مقامات سر زده و به قول خودش عرض ادب کرده. هرچند می گفت اینا باید میومدن استقبال من ولی منم با معرفتم! میدونم به خاطر تهمتی که بهم زدن روشون نشده بیان!!! با یادآوری حرفاش خنده ام گرفت که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. شماره ی خونه روش افتاده بود. برش داشتیم و جواب دادم: «جانم مامان!»

\_ سلام پسرم خوبی؟ خسته نباشی...

\_ ممنون مامان شما خوبی؟ چیزی شده؟!

\_ نه مامان جان! میخواستم بگم بعد از کار با ماهان بیاین اینجا. خانم جان هم میاد...

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: «باشه بهش میگم. یاسمن کجاست؟ حالش خوبه؟!»

مامان مکثی کرد و گفت: «یاسمنم خوبه... صبح باز بابات باهاش دعوا کرد. اونم بچم گفت میره بیرون یه هوایی بخوره... دیگه الاناس که پیداش بشه!»

با اینکه از رفتار همیشگی بابا ناراحت شده بودم ولی گفتم: «باز خوبه همون باعث شده از خونه در بیادا!»

\_هرچی خیره مامان جان! کاری نداری دیگه!؟

\_نه مامان. فعلا خدافظ....» مامان هم خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم و انداختم روی میز. بابا بعضی وقتا تمام غرور و شخصیت یاسمن رو خورد می کنه. پووف! با ناراحتی دستی به موهام کشیدم که دوباره گوشیم زنگ خورد. دستم متوقف شد و نگاهم رفت روی صفحه ی گوشی... شماره ی ناشناس! گوشی رو برداشتم و با تردید جواب دادم: «الو!؟»

صدای مردونه ای گفت: «خودت انتخاب کن سرگرد! میدی همکاریات ردمو پیدا کنن یا خودم آدرس بدم بیای!؟»

با شنیدن صداش مثل تیر از کمان رها شدم و از روی صندلی پریدم پایین و حمله کردم سمت در و دویدم طرف بچه های ردیابی! خودمو توی اتاق انداختم و بی توجه به هولی که کردن رو به کاظمی اشاره کردم ردیابیش کنه و توی گوشی گفتم: «خودتی آره!؟» به خاطر عجله ام ریتم نفسام یکم تند شده بود و من سعی داشتم کنترلش کنم.

صدا قهقهه ای زد و گفت: «وای سرگرد! تو مثل یه جوکی برام.... فکر می کنی مثلا نفهمیدم مثل خرگوش پریدی سمت دوستات تا منو پیدا کنن؟! باشه جناب سرگرد.... تو خیلی زبلی این کاملا معلومه.... اما اینو باید بدونی که من ازت نمی ترسم، هووم!؟ کار دیگه ای دارم باهات!»

نفسمو دادم بیرون و گفتم: «بگو....»

صدا زبانه شد و با عشوه گفت: «آدرس میدم بیا پیشم عشقم! منتظرت بمونم؟!»

بی حوصله از اداهش گفتم: «کجا پیام؟!»

صدا دوباره مردونه شد و گفت: «یه جایی این بالا بالاها... سرگرد میخوای زودتر بیا، ها؟ آخه یه خانوم کوچولویی اینجا هست که حسابی از من می ترسه...» و قهقهه زد... حس کردم نفسم بند اومد و تمام بدنم سر شد. صدای مامان توی ذهنم تکرار شد: "رفت بیرون یه هوایی بخوره... از صبح رفت بیرون... الاناس که پیداش بشه...!"

نفس بریده گفتم: «تو یه حیوونی...!»

صدا قهقهه زنان گفت: «اوه مرسی... چه زود گرفتی چی میگم... آره یاسمن جونت اینجا پیش منه... اما می دونی گلم؟! زیاد جاش راحت نیست... اگه دیر برسی ممکنه پاش لیز بخوره و... پخ! پس میخوای زودتر بیا..!»

کاظمی هدفونشو یه طرفه از روی گوشش کنار زد و گفت: «پیداش کردم قربان!» طاقتم تموم شد و عربده کشیدم: «آشغال حروم زاده... یه مو از سرش کم بشه زنت نمیدارم!» صدا با لذت قهقهه زد و من نفس نفس... تمام بدنم داغ شده بود و می لرزید. خنده اش قطع شد و جدی گفت: «زود بیا سرگرد! من یه مردم و می دونی که مردا چقدر کثیفن! اونم وقتی یه کوچولوی نازنازی جلوشون ایستاده باشه... زود بیا!» و گوشی رو قطع کرد. از شدت عصبانیت نعره ای

کشیدم و گوشیمو کوبیدم به دیوار....همه ی اونایی که اونجا بودن ماتشون برده بود و جرئت حرف زدن نداشتن! با بی قراری از اتاق زدم بیرون.....باید برم پیش ماهان!باید نجاتش بدیم....وای یاسمن....وای خدایا به دادم برس....!

\*\*\*

دوتایی با ماهان از ماشین پیاده شدیم و بقیه ی ماشین ها هم پشتمون ایستادن. اطراف پر از آدم بود و همه داشتن با هم حرف میزدن! صدای آژیر ماشین آتش نشانی توی فضا پیچید و مامورا سریع پیاده شدن و شروع به کار کردن...به برج رو به روم خیره شدم و از پایین نگاه کردم تا بالا...به نظر ۲۵ طبقه یا بیشتر بود و نوک اون برج بلند، یاسمن ایستاده بود!به صورت یه نقطه...اشکام از درموندگی توی چشمام جمع شدن! با دیدن اون دختر معصوم که از همینجا معلوم بود چقدر ترسیده...!چشمامو با درد بستم و سرمو انداختم پایین.گاهی اوقات آدم از شدت بیچارگی و عذاب میخواد بمیره و الآن من، یکی از همون گاهی اوقات هست! با صدای مامورا که می گفتن "قربان نرین خطرناکه" سرمو بلند کردم. ماهان داشت می رفت توی برج....دنبالش دویدم و وارد برج شدیم. همه ی مردم کم شد و رفتیم توی آسانسور....ماهان جدی بود. جدی و .... نمی دونم چه صفتی بهش بدم. تا حالا این شکلی ندیده بودمش!یه حال بدی داشت که باعث می شد به جای یاسمن نگران اون باشم!چشماش یکم قرمز بود و هر چند ثانیه دستاشو محکم مشت می کرد....!آسانسور ایستاد و ماهان خواست بره بیرون که بازوشو گرفتم.برنگشت سمتم و نفس عمیقی کشید.با تردید گفتم:«مطمئنی این راهشه؟!شاید اگه بریم بدتر کنه....»نمی دونم این حرف چرتو از کجام درآوردم ولی فقط می خواستم ماهان حرف بزنه....یه چیزی بگه....

چندلحظه گذشت و بعد ماهان بازوشو به شدت از دستم کشد و جدی گفت:«اگه دوست نداری شاهد جون دادن من واسه خواهرت باشی....اگه خوشت نمیاد من عاشقش باشم....اگه اینا

غیرتیت می کنه... «نیم رخشو به من کرد و گفت: «دنبالم نیا...» و رفت... چند بار پلک زدم و دهن بازمو جمع کردم. یعنی چی؟! خدایا یعنی ماهان...؟! باورم نمیشه... خدای من باورم نمیشه... پس چرا هیچی نمی گفت؟! چرا صبر کرده بود؟! سرمو تکون دادم و دویدم دنبالش... الآن یاسمن مهم تر بود! کنارش رسیدم و با هم رفتیم روی پشت بوم برج... باد با شدت میومد و هوا ابری بود... انتهای پشت بوم، روی لبه ی دیوار یاسمن ایستاده بود و پشت به ما یه نفر پشت سرش...

با دیدن یاسمن دلم ریخت... با احتیاط نزدیکشون شدیم. دست و پام می لرزید و تنم داغ بود. یه عرق مرگ انگار روی تنم نشسته بود و می دونستم حال ماهان هم بهتر از من نیست. هر حرکت اضافه ای که ما می کردیم ممکن بود یاسمنو پرت کنه پایین...!

چند قدم مونده بود بهش برسیم که صدایش در اومد: «بهتره همونجا بایستین...»

من و ماهان متوقف شدیم. آروم برگشت... یه آدم لاغر بود با تیپ پسرונה و یه نقاب روی صورتش... با موهای بلند مشکی کم پشت که باد محکم توی هوا تابشون می داد. یه اسلحه هم توی دستش بود. پوزخندی زد و گفت: «به... زود رسیدی سرگرد! اول از همه قبل از احوال بررسی... دلم میخواد مثل بچه ی آدم هرچی سلاح سرد و گرم دارین بریزین روی زمین... البته! اگه دلتون نمی خواد مغز این دختر با آسفالت ۳۰ طبقه پایین تر از اینجا یکی بشه... یا لا!»

من و ماهان نگاهی بهم کردیم و هردو اسلحه هامونو در آوردیم و پرت کردیم جلوش... هر دو رو برداشت و از کنار یاسمن پرت کرد پایین! بعد دستاشو تکوند و گفت: «آ باریکلا... حالا بریم سر اصل مطلب... اصل مطلب هم که یه دختر جوجه اس مگه نه؟!»

دستمو مشت کردم و با خشم گفتم: «خعلی آشغالی... بزار اون بره... طرف حساب تو

قانونه...»

اسلحشو توی هوا تکون داد و گفت: «از قانون بدم میومد... از همون بچگی! طرف حساب من فقط دختران...» و با لبخندی شیطانی با اسلحه پشت یاسمنو نوازش کرد. یاسمن جیغ خفه ای کشید چون دهنش بسته بود و ماهان هجوم برد سمتش... سریع اسلحه رو گرفت رو به ماهان و من ماهانو نگه داشتیم. نفس نفس میزد و معلوم بود چقدر عصبانیه...

صدای عجیب غریبش که بیشتر پسرونه بود اومد: «آی آی... سر جات وایسا بچه جون! من هنوز با این خانم کوچولو کار دارم...!»

یاسمن دوباره جیغ زد و خودشو تکون داد بلکه دستای بسته اش باز بشه که ماهان فریاد زد: «نه یاسمن...» و خواست بره به طرفش که نگهش داشتیم. منم دوست دارم یاسمنو نجات بدم ولی مشکل اینجاست که ماهان از روی احساس تصمیم می گیره و من می خوام منطقی باشم... آگه ماهان بره به طرفش ممکنه هرسه مونو بکشه!

صدای التماس ماهان توی گوشم پیچید: «یاسمن تکون نخور خوب؟ من نجات میدم... همونجا صبر کن. جون ماهان تکون نخور!» به محض تموم شدن حرفای ماهان قهقهه ی اون تو فضا پیچید... با اسلحه چند ضربه به سر خودش زد و گفت: «خدای من... جالب تر از این نمیشه! چه رومنس... این حرفا رو که می زنی بیشتر تحریک میشم که این خانوم کوچولو رو به درک واصل کنم...!»



ماهان نعره کشید: «درک جاته عوضی.....» و باز هجوم برد سمتش و اون سریع اسلحشو بالا آورد. به زور ماهانو نگه داشتیم. یه لحظه آرامش نداشت و نگاهش فقط به یاسمن بود. اونقدر بی قرار بود که اگه یکم بیشتر زور داشت، منو پرت می کرد و می رفت اونو تیکه پاره می کرد!

صدای جدی اون بلند شد: «گفتم سرجات بتمرگ و واسه من رگ غیرتت باد نکنه! اینجا من دستور میدم و تو اجرا میکنی.... فهمیدی بوزینه؟!»

ماهانو نگه داشتیم و دم گوشش گفتم: «بسه... آرام باش!» خودشو از دستم آزاد کرد و ایستاد... نفسشو به شدت بیرون داد و دستاشو به کمرش زد....

بهش که زل زده بود به ما و حرکاتمونو آنالیز میکرد نگاه کردم و با صدایی که از وحشت موقعیت یاسمن می لرزید گفتم: «تو کی هستی؟! از جون خواهر من چی می خوای.....؟!»

با اسلحه به خودش اشاره کرد و گفت: «من؟! کس خاصی نیستم... از بچگی هم کسی نبودم... خیالت راحت! من حتی آدم هم نیستم... با خواهر تم هیچ دشمنی ای ندارم... ولی گلم! مشکل اینجاست که اون دختره و من میل عجیبی دارم که همه ی دخترارو قیمه قیمه کنم!» و پوزخند زد. بازوی ماهانو گرفتم تا دوباره حمله نکنه و گفتم: «بزار بره... من و ماهان اینجاییم دیگه... هر بلایی که دوست داری سر ما بیار ولی بزار اون بره...»

خندید و مسخره گفت: «تو مثل اینکه نمیفهمی پسر نه؟ گفتم دخترا... گفتم از کشتن دخترا خوشم میاد. دخترایی که یکیشون هووی مامانم شد...» ساکت شد و چند لحظه بهمون نگاه کرد. یهو با یه حرکت نقابشو از سرش کشید...

من و ماهان در جا خشک شدیم و اون خیره شد به ما.... باورم نمیشد.... انگار اصلا قدرت حرف زدن نداشتم.... نه من.... نه ماهان! اونى که با موهای آشفته ی دخترونه و صدای متغیر و اندام لاغر و ظریف و تیپ پسرונה به ما خیره بود ، یه پسر بود!

لبخندی زد و نقابو پرت کرد یه طرف و گفت: «چیه؟! چرا ماتتون برده؟! خوب من هنرای زیادی دارم.... هنر تقلید صدا.... هنر گول زدن دخترا واسه کشتنشون.... هنر پاپوش درست کردن واسه پلیسا....» اسلحشو بالا آورد و گفت: «مهم تر از همه.... هنر کشتن دخترا.... آخ سرگرد نمی دونی چه حالی داشت وقتی نفسشونو میگرفتم و با چشمای درشت بهم نگاه می کردن! حس می کردم همه ی زندگی مادرمو پس می گیرم.... حس می کردم همه ی بچگیمو پس می گیرم.... من راضی بودم! از هر کاری که می کردم راضی بودم و اینو بدون که حتی پیشیزی چون آدما واسم ارزش نداره.... و البته چون خودم!»

صدایی از ماهان در نیومدم.... پکر و غمگین به اون پسر نگاه کردم و سرمو آروم به نشونه ی تاسف تکون دادم: «تو یه مریض روانی ای....»

سرشو برد عقب و بلند خندید و گفت: «آره... هر جور دوست داری فکر کن.... من خوشم میاد بکشم.... خوشم میاد آدم بکشم.... به خصوص اگه دختر باشه....!»

چند لحظه هممون ساکت بودیم و من با نفرت و بیچارگی به اون و لبخند مسخره اش نگاه می کردم. یهو دیدم که ماهان از کنارم رد شد و یه قدم رفت جلو.... حواسمو دادم به ماهان و اون که دوباره آماده ی شلیک بود.... ماهان ایستاد و در کمال تعجب من آهسته زانو زد و آروم

گفت: «ببین... بزار اون بره... منم آدمم! تو خوشت میاد آدم بکشی دیگه... بیا منو بکش ولی بزار اون بره... خواهش می کنم ولش کن... من اینجا می مونم و تو منو بکش!»

بهش نگاه کردم که خیره شده بود به ماهان و صورت پر از التماسش... قدم زد و اومد جلوی ماهان ایستاد... اسلحه رو گرفت رو مغز ماهان و من دلم ریخت. آب دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم. صدای جدی و محکمش توی ذهنم پیچید: «واقعا؟! واقعا حاضری به خاطر اون بمیری؟! من قبول می کنم که اگه تو بمیری بزارم اون بره... فقط بگو حاضری؟!»

مثل روز برام روشن بود که اگه ماهان رو هم بکشه نمیزاره یاسمن بره. فقط اون موقع من دست تنها میشدم. ماهان سرشو با لوله ی تفنگی که روی پیشونیش بود بالا آورد و چشماشو بست و گفت: «آره... جون من در برابر جون اون... بزن!» یاسمن جیغ خفه ای کشید و قاتل خندید. با زجر و التماس گفتم: «نه ماهان...!»

ماهان دستشو آورد بالا و منو متوقف کرد. دوباره جدی تر گفت: «بزن...!»

یاسمن جیغ کشید و ناله کرد و من درمونده تر شدم. خدایا این پسر خره... قاتل چشماشو بست و ماهان چشماشو باز کرد. قاتل با صدای ترسناکی گفت: «پس بمیر و بفهم که عشق وجود نداره...!»

همون لحظه ماهان با دستش علامت داد و من با یه حرکت پریدم روی قاتل و صدای شلیک گلوله تو فضا پیچید...

باضرب روی زمین افتادیم و من روش خیمه زدم. صدای نفس نفس زدن و تقلا کردنش با صدای جیغ یاسمن و "آخ" ماهان مخلوط شد....اول از همه دستاشو گرفتم تا تکون نخوره و نیم خیز شدم تا ببینم تیر به کجای ماهان خورد. ماهان از شدت درد روی زمین جمع شده بود و از بازوش خون می چکید....

با وحشت نگاهش کردم و گفتم: «چت شد ماهان؟!»

یاسمن با دست و دهن بسته بالا سرش زانو زد. اشکاش مثل ابر بهار می ریخت! ماهان با صورت قرمز نگاهم کرد و بعد به یاسمن نگاه کرد و نفس نفس زنان با زجر گفت: «گریه ن...نکن یاسمن.....عزیزم اینطوری درد من....بیشتر میشه!»

یاسمن خفه جیغ کشید و بیشتر زد زیر گریه....قاتل بغل گوشم گفت: «بلند شو از روم لعنتی.....فکر نکن منو دستگیر کردی....»

نگاهش کردم و دست بندمو در آوردم. پوزخندی زدم و بهش دست بند زدم. بعد با عجله بلند شدم و رفتم سراغ ماهان. کنارش نشستم و گفتم: «چت شد؟ مجروح شدی؟!»

بیحال خندید و بی جون گفت: «دستای یاسمنو باز....باز کن برادر!»

خندیدم و دستای یاسمنو باز کردم. بعد هم دهنشو باز کردم و صورت غرق اشکشو با نفس نفس زدناى کوتاهش بوسیدم. خیره به چشمام ضجه زد: «زنگ بزنی بیان ماهانو ببرن.....زنگ بزنی بنیامین!» و چشماشو بست و زد زیر گریه.....

صدای بریده بریده ی ماهان سرمو به طرفش چرخوند: «گریه نکن یاسمن.....جون ماهان گریه نکن.....من.....من خوبم!» با گفتن این حرف چشماش روی هم افتاد و از شدت درد از هوش رفت و ولو شد روی زمین. سریع بی سیمو در آوردم و گفتم یه برانکارد بیارن بالا.....وسط حرف زدنم بود که با جیغ وحشت زده ی یاسمن، بهش نگاه کردم. وحشت زده با چشمای گشاد و دستایی که جلوی دهنش بود و می لرزید به یه نقطه خیره بود. برگشتم و مسیر نگاهشو دنبال کردم. قاتل نبود! با دستپاچگی همه جارو نگاه کردم. نبود! چشمم افتاد به لبه ی پشت بوم! نه خدایا.....بی سیم از دستم افتاد و هجوم بردم لبه ی دیوار.....به لبه چنگ زدم و پایینو نگاه کردم.....همه ی آدمها یه نقطه جمع شده بودن! دور یه جنازه.....!

\*\*\*

دست به سینه روی صندلی کنار تخت بیمارستان نشسته بودم و ماهان خواب رو نگاه می کردم. نمی دونم چرا خنده ام می گرفت از قیافش.....دهنش نیمه باز بود و عین ملنگ ها با خیال راحت خوابیده بود.....حتی توی خواب هم میزان دیوونگیش معلومه.....!

نفس عمیقی کشیدم و به پنجره ی رو به روم خیره شدم. قاتل خودکشی کرد...خون ۷ تا دختر با خونس شسته شد...با جمجمه ی متلاشی شده اش.....با دست و پای شکسته اش! هر چند چیز زیادی ازش نفهمیدم و همش عصبی بودم که چرا جایی خودشو پرت کرد که کیسه ی بادی

نبود! تنها چیزایی ک حدس می زخم ایناست: «قاتل مارو می شناخت... نمی دونم به خاطر اینکه من پیگیر پرونده اش بودم، یا از قبل می شناخت! پدرش سر مادرش هوو آورده و این پسر با همه ی دخترای خوشگل مثل هووی مادرش بد بوده. به گفته ی روانپزشک و کالبد شکاف، دچار اختلالات روانی بوده و مدت مداومی قرص روان گردان و مشروب مصرف می کرده! وقتی غسلش دادن، همه جای بدنش خالکوبی بود... خالکوبی های عجیب و غریب... جمله هایی از شدت تنفر به اطرافیانش، نقاشی اژدها، اسکلت، خنجر و هر چیزی که خشمگین و ترسناک باشه. بدنش از شدت خالکوبی سیاه بود! ولی... صورت نازی داشت... مژه هاش یکم برگشته بود و صورتش لطیف و سفید... موهاشم تراشیدن و دفنش کردن!

وای که وقتی زینب فهمید کسی که تمام مدت باهاش بوده یه پسر بوده، نزدیک بود سخته رو در جا بزنه! می گفت اولاً وقتی اومده تهران، یه بار سر یه کیف قاپی بردنش کلانتری. همین پسر دختر نما، زینبو که تقصیری هم نداشته نجات میده و با هم رفیق میشن! تا اینکه زینب کم کم می فهمه اون چیکار میکنه. می گفت ازش مدرک جمع می کردم تا سر فرصت تحویل بدم. می گفت همش حواسش به من بوده و می ترسیدم اگه دست از پا خطا کنم، کارمو بسازه! تا اینکه من دستگیرش کردم و وقتی آزاد شده قاتل چون فکر می کرده همه چیزو لو داده، رستمو فرستاده بکشتش! و بعدش رفته پیش ماهان و... بقیه اش من خودشونه!

این داستان طولانی و این پرونده ی پر حجم، به من ثابت کرد که گاهی مقصر فقط یه نفر نیست... شاید اگه پدر قاتل سر مادرش هوو نمیآورد این پسر عقده ای نمی شد و شبیه دخترا تبدیل به قاتل نمیشد. شاید اگه محبت کافی می دید، به فکر انتقام نمی افتاد و همه ی هنر صدا و دستاشو برای قتل و گول زدن دخترا نمیداشت... گاهی اوقات، شرایط دور و برت واقعاً طوریه که همه چیز تو تغییر میده. مثل یاسمن! که با رفتار پدرم و برای فرار ازش، خودشو بدبخت کرد. مثل یاسمن، که از دختر بودنش، از لطیف بودنش و از باهوش بودنش ضربه خورد. از سادگی و پاکیش! و من فکر نمی کنم توی دنیا موجودی به دل نازکی دخترا وجود داشته باشه، البته به غیر از خدا...!

با صدای ملچ ملوچ ماهان نگاه از پنجره گرفتم و نگاش کردم که کم کم چشماش نیمه باز شد و آب دهنشو قورت داد. با همون چهره ی خواب آلود و صدای گرفته گفت: «اصلا دلم نمیخواد تویه قز میت فرشته ی همراهم باشی! شبیه یه خری هستی که تازه از دستش راحت شدم!»

خندیدم و سر تکون دادم. دلم برای ماهان تنگ شده بود! برای این پسر، این مرد... که تازه فهمیدم از خدام افتخاری آقا امام رضاست... دوست خادمش دیشب به گوشیش زنگ زد و من جواب دادم و فهمیدم!

یکم دیگه خودشو با احتیاط کش و قوس داد و باز نگاهم کرد و گفت: «باشه قبول! نمیدونم چه گناهی کردم که تو هر دو دنیا قیافه ی نحس بنیامین جلوی چشمه... عیب نداره اینم تقدیر منه... خوب حالا باید کجا بریم؟! یه راست میریم بهشت یا هنوز واسه ورودم آماده نشده؟!»

اینبار بی اختیار بلند خندیدم و گفتم: «جمع کن خودتو...! چقدرم که جای تو وسط بهشته...!»

اونم بی جون و خواب آلود خندید...

\*\*\*

یکم دیگه خودشو با احتیاط کش و قوس داد و باز نگاهم کرد و گفت: «باشه قبول! نمیدونم چه گناهی کردم که تو هر دو دنیا قیافه ی نحس بنیامین جلوی چشمه....عیب نداره اینم تقدیر منه....خوب حالا باید کجا بریم؟!یه راست میریم بهشت یا هنوز واسه ورودم آماده نشده؟!»

اینبار بی اختیار بلند خندیدم و گفتم: «جمع کن خودتو....!چقدرم که جای تو وسط بهشته....!»

اونم بی جون و خواب آلود خندید....یه نگاه به دستش که صاف کنارش بود انداختم و گفتم: «درد که نداری؟!»

سرشو بالا انداخت و گفت: «نچ!»

دست به سینه قیافمو جدی کردم و گفتم: «خوبه....این دو روز که تا به هوش میومدی کولی بازی در میاوردی و نمیداشتی حرف بزنم یا اگرم آدم بودی راجع به سرنوشت قاتل می پرسیدی....حالا بگو ببینم!اون چرت و پرتا که راجع به یاسمن گفتی چی بود؟!»

جدی بهش زل زده بودم و اونم جدی و با اخمی که کم کم تشکیل می داد، نگاهم کرد. چند لحظه بهم نگاه کردیم که محکم و با اخم گفت: «بنیامین!حرمت دوستیمون سرجاش....من ابایی ندارم که بگم از روز اولی که اون دختر تپلی رو دیدم عاشقش شدم و چون کار و خونه نداشتم و تصمیم قاطعی نگرفته بودم شب عروسیش به حال مرگ افتادم....من از هیچی نمی ترسم بنیامین چون خدا رو دارم!تو هم هیچ دلیل مخالفتی نداری....من اگه همه چیزم درست نباشه خودمو درست می کنم!میشم چیزی که تو می خوای...که یاسمن می خواد!من تمام عمرم تا



شب عروسی یاسمن عاشقش بودم و بعدش با کمک همون خدای بالا سرم فراموشش کردم که گناه نکنم و یاسمن شد برام خواهر.... تا اینکه دم زندان گفت جدا شده.... اون موقع دوباره احساس گذشتم با شدت چند برابر برگشت. یاسمن مشکل داره؟ از مردا متنفره؟ حاضر نیست کسی رو بخواد؟ باشه.... خودم نوکرشم.... تا آخر عمر فقط نوکرشم تا وقتی منو به چشم شریک زندگیش ببینه. اگر ندید، بازم فدای سرش! همین که بدونم اسمش رو منه واسه همه جای زندگیم کافیه!»

حرفاش که تموم شد بعد از چند ثانیه که بهم نگاه می کردیم نفس عمیقی کشیدم و به چشمای براق و صورت اخموش نگاه کردم.... هضم حرفاش سخت نبود اگه همه ی حادثه هارو کنار هم می چیدم. نیومدن ماهان به عروسی یاسمن، هواداری از یاسمن تو تمام بازیهای سه نفرمون، حمایتش بعد از تمام دعوایایی که بابام باهاش می کرد، خنده هایی که بعد از هر گریش برای نمره هاش رو صورتش مینشست اونم توسط ماهان.... من احمق ماهانو میشناختم پس چرا نفهمیدم!؟

سری تکون دادم و تو صورت جدیش گفتم: «مرد نمی خواد....»

محکم گفتم: «گفتم که.... نوکرشم.... نه مردش!»

لبخندی زدم: «کارت سخته....!»

اونم محو لبخند زد: «نه ان شاء....»

دستامو از هم باز کردم و گذاشتم روی تخت و گفتم: «دوسش داری؟!»

سرشو روی بالشت تکون داد: «نه...براش می میرم!»

چیزی توی دلم ریخت. دوباره با لبخند گفتم: «کارت سخته...!»

با لبخندی محو سر تکون داد و گفت: «اصلا...»

دستامو به پاهام زدم و بلند شدم و گفتم: «اوکی...من که راضیم! می تونی فرض کنی یه

سیب زمینی بیشتر نیستم! کمکت می کنم! امیدوارم همونطوری باشی که یه مرد ایده آل می  
 تونه باشه... یاسمن نه پول می خواد نه شوهر نه ماشین نه مرد... فقط محبت می خواد! آرامش می  
 خواد و ازت می خوام بذاری درسشتم ادامه بده...»

متعجب نگاهم کرد و خندید و گفت: «وای بن فکر کنم تو اون حرکت بروسلی ماندت

سرتم به یه جایی خورده باشه ها...میگم نوکرشم! یعنی کلا جان نثار... اجازه ی منم دست  
 اونه...!»

با اخم ساختگی یه مشت تو شکمش زدم و با حرص گفتم: «خود شیرین...!»

خندید و یکم خودشو جمع کرد و گفت: «حسود...»

عقب کشیدم و خندیدم. دستامو تو جیبام کردم و لبخندم کمرنگ شد و

گفتم: «خوشبختش کن!»

اطمینان بخش و گرم گفتم: «سعیمو می کنم!» بعد صورتشو جمع کرد و با غر غر

گفت: «آآآآه...ول کن این رمانتیک بازی رو دیگه...حالا یه غلطی کردم گفتم خواهر ترشیده اتو می

گیرم دیگه اینقدر جوگیر نشو خوب...»

تا خواستم با حرص یه تیکه ی حسابی بهش بندازم، صدای در و بعد صدای سلام مامان تو

اتاق پیچید...مامان و یاسمن و ضحی و نازگل و زینب بودن. باباهم نیومده بود! فضا شلوغ شده بود

و ماهان چرت و پرت می گفت و ما می خندیدیم. و من نگاه مهربون و پر محبتشو به خنده های

قشنگ یاسمن می دیدم!

خدایا شکر...به خاطر این خوشی های بعد از سختی ها...به خاطر خنده های مامان و

یاسمن...به خاطر خوشبختی هام شکر...»

صدای ماهان توجهمو جلب کرد که با خود درگیری می گفت: «نازنین...چیش آه...زیبا!

نچ، ای بابا! آها...زینب خانم! میگما دم شما دمام... خیلی حال کردم با این ضربه ای که

زدین...خیلی شیک قاتل شتک شد!» همه خندیدن و مامان با لبخند گفت: «خدارو شکر حالت

خوبه پسرم...درد نداری!؟»

ماهان با یه حالت با مزه یه نگاه به بازوی باند پیچیش انداخت و گفت: «ها؟ نه بابا... ما بیدی نیستیم که با این آهنگا بندری برقصیم..... ردیفم به حمدا!...!»

صدایی باعث شد همه به در نگاه کنیم: «سلام قهرمان!» سرهنگ و هاتف و فهیمه بودن با یه دسته گل! هر سه با همه سلام و احوال پرسی کردن و سرهنگ پیشونی ماهانو بوسید. فهیمه هم گل رو به دست من داد و با همون استحکامش گفت: «خیلی خوشحالم که زنده این.....!»

ماهان پرسشی نگام کرد. چشمکی زدم و زیر چشمی اشاره ای به فهیمه کردم که یعنی از اوناشه و خیلی ریلکس گفتم: «فهیمه خانم دختر کارآگاه هاتف که توی پرونده ی قاتل سریالی با ما همکاری داشتن!»

ماهان ابرو بالا انداخت و رو به فهیمه گفت: «آهان!» بعد نیششو باز کرد و گفت: «جدی؟! خوشحالین؟! تر خدا شرمنده نکنین.... شما الآن باید شیون کنین و گل به سر بگیرین که من زنده ام!...!» همه خندیدن و فهیمه به لبخندی اکتفا کرد..... چقدر دلم می خواست الآن بگم این همونی نبود که می گفتم قاتله؟! ضایع شدی یا نه.....؟! ولی فقط یه نگاه با معنی بهش کردم که زود سرشو چرخوند طرف دخترا و شروع به صحبت با اونا کرد.....

\*\*\*

"چند هفته بعد....."

ساعت حدود ۹ شبهه.....هوا هنوز به طرز قشنگی سرده و زمستون داره نفسای آخرشو میکشه....به عید نزدیکیم و دوم فروردین جشن عقد یاسمن و ماهانه! همه چیز طول کشید! راضی شدن یاسمن، راضی شدن بابا و قبول شدن ماهان به عنوان داماد خانواده.....

پرونده ی قاتل سریالی بسته شد و سیر طبیعیه شغل ما داره می گذره....فهیمه و پدرش رفتند و زندگی روال عادی داره.....الآن هم من توی راه برگشت از خونه ی ماهانم....

با صدای زنگ گوشیم چشم از رو به رو گرفتم و به صفحه ی گوشیم که روی داشبرد بود نگاه کردم. ماهان بود! زدم روی بلند گو و دوباره گذاشتمش روی داشبرد. صدای مسخره ی ماهان توی ماشین پیچید: «بن.....بن.....بنی.....بنگو ل.....بنه.....بنیامین! مردی؟! چرا جواب نمیدی؟!»

خندیدم و گفتم: «آها! حالا شد.....عین آدم صدام کن تا جوابتو بدم مشنگ صفت!»

اونم خندید و گفت: «برو بابا....من که آدمی نمیبینم! کجایی؟!»

\_تو راه خونه....

\_دور بزن!

\_واسه چی!؟

\_دور بزنی فخره قتل اتفاق افتاده باید بریم...

به محض دیدن بریدگی دور زدم و گفتم: «کجا باید بیام؟!»

\_فرمانیه... بیا تا آدرس دقیقشو بگم!

با حرص گفتم: «خیلی خری ماهان! دیگه دور زدن نمی خواست که... بعدشم تو کجا میخوای بیای؟!»

خندید و گفت: «چاکریم داداش! نه پس... میخوای نیام تا باز بگین به بهانه ی خوابیدن قاتله؟!»

خنده ام گرفت: «منگول...»

\_مرسی از لطفت! فعلا خدافظ... مواظب هم باش یه موقع نمیری مارو راحت کنی! و گوشی رو قطع کرد. با لبخند سر تکون دادم... این پسر آدم بشو نیست... دور فلکه دور زدم و گازشو گرفتم به سمت فرمانیه...

با دیدن خونه ای که اطرافش پر از آدم و ماشین پلیس بود، زدم روی ترمز! ترمز دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. از بین آدمایی که در حال پیچ بودن و با هر لباسی اومده بودن بیرون از خونه هاشون ، گذشتم و رفتم توی حیاط! ماهان جلوی در سالن با دوسه تا مامور ایستاده بود و حرف می زد! به سمتشون رفتم و گفتم: «سلام!»

برگشتن طرفم و مامورا احترام گذاشتن وجوابمو دادن. ماهان نگاهی بهم کرد و گفت: «سلام! بریم بالا.... من هنوز نرفتم ببینم چه خبره....»

سری به علامت باشه تکون دادم و با هم رفتیم بالا.... وارد راهرویی توی قسمت انتهایی خونه شدیم و رفتیم تو اتاقی که یه مامور جلوش ایستاده بود....

وارد اتاق شدیم.... یه اتاق ساده بود و یه جنازه با یه ملافه ی سفید روش وسط اتاق افتاده بود و اطرافش پر از خون بود. من و ماهان نگاهی بهم کردیم و بدون توجه به اتاق رفتیم بالاسرش.... روی دو زانو بالا سر جنازه نشستیم و یکم از ملافه رو زدم کنار.... یه دختر بود با موهای شرابی و صورت خونی.... رو گونه هاش رد ناخن بود و لباس کبود بود.... دستی به چونه ام کشیدم و گفتم: «ماهان به نظر می رسه قاتل با مقتول درگیری داشته.... فهمیدن برای چی کشته شده؟! مجیدی هنوز نیومده؟!»

جوابی از ماهان نیومد.... سرمو بلند کردم تا ببینم چی شده و صدا زدم: «ماه....» با دیدن صورت رنگ پریده و نگاه خیره اش به جایی، حرفم نصفه موند.... رد نگاهشو دنبال کردم و آرام بلند شدم.... با قلبی که تند تند می زد و دهنی که باز مونده بود کنار ماهان ایستادم . در حالی که هر دو مون سر جا خشک شده بودیم و به رو به رو خیره بودیم آرام گفتم: «ماهان!»

صدای قورت دادن آب دهنش اومد و آروم گفت: «بله....»

\_این.... این چیه؟!\_

یهو برگشت طرفم و بغلم کرد و گفت: «من می ترسم بنیامین....!»

با دستایی که کنارم آویزون بود و مغزی که برای کاری فرمان نمی داد گفتم: «این یعنی چی ماهان؟!»

صداش از توی بغلم اومد، درحالی که خودشو بهم از ترس فشار می داد گفت: «یعنی بدبخت شدیم.....»

به آینه نگاه کردم که قطره قطره خون روش پاشیده بود و زیرش با خون سیاه نوشته بود: " همچنان دیدارمون به قیامت..... "



پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

